

نام کتاب : همخانه ارواح

نویسنده : fateme078

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : معمایی , ترسناک





WWW

رمان همخانه ارواح - fateme078

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

به نام حضرت حق

ژانر : وحشت، معمایی

خلاصه: ماجرا از اون جایی شروع میشه که دنیز به همراه ارغوان برای تحصیل، به خانه ی قدیمی پدر بزرگ مادرش سفر می کنند، غافل از اینکه دست سرنوشت، زندگی اون رو با دو دختری که در گذشته در این خونه زندگی می کردند گره زده، دو خواهر که سال های گذشته زندگی مخفیانه ای توی این خونه داشتند و حالا دنبال آزادی از بند اون خونه اند...

مقدمه :

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز  
در دلم دردیست بی آرام و هستی سوز

راز سرگردانی این روح عاصی را  
با تو خواهم در میان بگذارم، امروز

گر چه از درگاه خود می رانیم، اما  
تا من اینجا بنده، تو آنجا، خدا باشی

سرگذشت تیرهء من، سرگذشتی نیست  
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

- آمده ایم که برویم... هیچ کس ابدی نیست؛ زندگیمان مانند کتاب داستانی است که  
اولش ساده و آرام پیش می‌رود، وسط‌هایش هیجان می‌گیرد و در آخر پیروز یا  
مغلوب می‌شویم ...

گاهی همه چیز راحت و آرام پیش می‌رود و یگراست به خانه ابدیمان راه میابیم ...  
و گاهی برای سنگ قبر نداشته، آرزوهای از دست رفته و یا انتقام می‌مانیم و سرگردان  
می‌شویم !

\*\*\*

کنار گل های یاس باغچه ایستادم؛ در حالی که چمدونم رو جلو-عقب می کردم، یاد  
دیشب افتادم که بابا بعد از یک ماه، اجازه‌ی رفتن از تهران رو صادر کرد، این هفته به  
کل نازش رو کشیدم؛ دیشب هم گفتم: «اگه نذاری برم، مثل مریم، دختر فراری میشم و  
از این زندونی که برام ساختی فرار می کنم»

بابا چقدر از این حرفم شوکه شده بود! سیلی که به گوشم زد رو به یاد دارم. آخر هم  
گفت: «برو هر قبرستونی که می‌خوای بری، توی خونه ی من کمتر از گل به تو گفته  
نشده، اما اگه می‌خوای بری از این خونه، باید جایی که من میگم بری!»

کلیدی که از روی میز برداشت و به دستم داد، می‌گفت مادرم یه زمانی توی اون خونه زندگی می‌کرده؛ حتی علتش رو هم نپرسیدم. به مادر جون نگاه کردم، صورت گرد و لپ‌های برآمده اش من رو به سمتش کشوند؛ بی‌محابا ب\*و\*س\*ه ای به صورت کوچولوش زدم.

لبخند عمیقی زد و گفت :

-دنیز، مادر قربونت، این آجیلا رو برات اوردم، تو راه از گشنگی تلف نشی؛ مادر، نری از این آت و آشغالا (چیپس و پفک و ...) بخری! به فکر خودت نیستی به فکر دوستت باش.

دست خشک و چروکیده اش رو توی دستم گرفتم.

-دستت درد نکنه! قربونت برم آخه انقد به فکر منی! ارغوانم از این چیزا دوست نداره. کمی سکوت کردم:

-بابا نیومد؟

لب‌های بی‌جونش رو تکون داد:

-گفت همین دانشگاه آزاد برو

بی‌حوصله به چشم‌های سفید پوشیده شده بود نگاه کردم. دلیل مسخره ای برای رفتنم آوردم:

-مادر جون، شما که می‌دونین من دولتی دوست دارم

یعنی تمام اهداف من توی دانشگاه دولتی محقق میشه !

خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم فقط برای فرار از وابستگی، به این سفر می‌رفتم، مهربون نگاهم کرد:

-خب مادر می‌موندی، سال دیگه دوباره امتحان می‌دادی.

حرفای بابا رو تکرار می‌کرد و من توی این چند ماه، گوشم از این حرفا پر بود.

-خواهش می‌کنم؛ ادامه ندید، حرفای بهتری واسه گفتن داریم؛ من دارم واسه مدت طولانی از پیشتون میرم ها...

ظرف آب و قرآن رو از روی میز برداشت، قرآن رو بوسیدم و لبخند پهنی به مادر جون زدم:

-زود برمی‌گردم قول میدم.

روی ابروهای کم‌پشتش تا انداخت:

-مثل مادرت؟

لبخندم محو شد:

- مادر جون من برمی‌گردم قول میدم قول... قول... قول...!

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد:

- برو؛ خدا به همراة! من به قول دادن و عمل نکردن عادت دارم.

در خونه رو باز کردم. نگاهی گذرا به خانه مون انداختم و با صدایی پر از بغض

گفتم: «خدانگهدار خاطرات کودکی»

به حوض آبی رنگ رو به روی باغچه چشم دوختم. هنوز هم مادرم رو با لبخند دندون

نما و دامن گل گلی و لباس های رنگارنگش می دیدم. مادری که پونزده ساله دیگه

نیست.

با صدای بوق ماشین ارغوان از خاطراتم دست کشیدم. مادر جون به سمت ماشین

رفت و دست من رو با دست های کم جونش به اون سمت کشوند، صدای ناله ام بلند

شد:

-آخ آخ! مادر جون، خودم داشتم می رفتم.

مثل مادر هایی که نگران کودک چهار سالشون نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو

جلوی دهنم گذاشت.

-هیس! هیچی نگو! می خوام بهش بگم یه تار مو از اون موهای مشکیت کم بشه یا

رنگ بشه من این دختره گیس بریده رو خفه می کنم.

ارغوان به این حرفای مادر جون عادت داشت. گفت:

-مگه بچه یتیم گیر آوردید؟

در ماشین ارغوان رو باز کرد و من رو به آرومی روی صندلی هول داد. بعد رو به ارغوان

گفت:

- دختره گیس بریده، هوای دختر من رو داشته باش تا منم باهات خوب بشم!

ارغوان با چشم های سبز رنگش چند بار پلک زد:

-حاج خانوم، من کی با این دختره بد رفتار کردم؟

مادر جون اشک چشماش رو کنار زد، در طرف من رو بست:

\_ برید دیگه؛ حوصله جواب دادن به سوالاتون رو ندارم، خداحافظ!

ارغوان پاش رو روی گاز گذاشت و راه افتاد.

از آینه جلوی ماشین به مادر جون نگاه کردم که ظرف آب رو پشت ماشین خالی کرد و

دستاش رو به علامت خدافظی تکون داد.

ارغوان اخم غلیظی کرد که گفتم الان عصبانیتش فوران می کنه و دوتایی ته دره می افتم.

- این مامان بزرگت، من رو نکشه ول کن نیست. حالا این خونه ای که بابات کلیدش رو داده کجا هست؟ به دانشگاه نزدیکه؟

- آره بابا! من تا حالا خونه رو ندیدم. بابام که ما رو جای بد نمی فرسته؛ می فرسته؟

توی دلم گفتم بابا اگه می دونست از قصد دانشگاه اینجا رو زدم، هیچ وقت بهم کلید نمی داد و آخر می گفت برو فراری شو!

- چه می دونم! امیدوارم جای خوبی باشه وگرنه من طاقت نمیارم برمیگردم خونه. با شیطنت نگاهش کردم .

- ترسو خانوم، یاد خوابگاه دختران افتادی؟

اخم کرد و با حرص به آینه نگاه کرد و گفت :

- من ترسو نیستم، احساس خوبی به این سفر که چه عرض کنم؛ به این تغییر مکان ندارم.

- بخور این پسته رو سفرمون رو خراب نکن.

چپ چپ نگام کرد.

- ادای آدمای نترس رو درنیاارا! من خوب می دونم از سوسک هم می ترسی، حالا بقیه جانداران بماند!

حق با ارغوان بود. منم می ترسیدم شاید بیشتر از ارغوان.

- دنیز!

- هوم!

مبهم و گنگ به پسته خیره شد.

- ما از چی می ترسیم؟ اصلا از کی می ترسیم؟

لبخند پهنی زدم:

- من از تو می ترسم؛ تو از بقیه موجودات!

- چرت نگو! اصلا بی خیال ترس! اون ضبط رو بزن؛ ببینم چی داریم واسه شنیدن.

سیدی که داخل کیفم بود رو برداشتم و داخل ضبط گذاشتم؛ شیطنتم گل کرده بود.

ارغوان منتظر شروع آهنگ بود و من منتظر ترسوندن اون صدا پلی شد:

غار غارا! نرو نرو اون جا! اون جا پر از روحه! روح! اگه برید کشته می شید!

چشمهای ارغوان پر از ترس و اضطراب شد:  
 - الهی سقط شی! این آهنگ عمته؟  
 فهمیدم که صدای من رو شناخته اما باز شیطنتم گل کرده بود و می خواستم انکار کنم.  
 - من واقعا نفهمیدم این سی دی از کجا اومده!  
 نگاه تیزی بهم کرد و پسته رو داخل دهنش گذاشت. - خالی نبند! صدای داغونت  
 تابلو بود.  
 لبخند زدم و دستم رو حواله بازوی نداشته اش کردم.  
 -ای ناکس! فهمیدی سیاه بازیه؟!  
 - دنیز، دهنه رو ببند، چون حواسم پرت میشه، دارم رانندگی می کنم خیر سرم! حالا  
 آهنگ بذار!  
 آهنگ ملایمی گذاشتم.  
 چشمم رو روی هم گذاشتم، از روی ناچاری جونم رو به دست ارغوان سپردم.  
 با صدای جیغ ارغوان از خواب بیدار شدم.  
 -چته روانی؟ جن دیدی؟  
 من من می کرد و فقط به جلو نگاه می کرد، بالاخره به حرف اومد.  
 -رو... رو... به روت رو ن... نگاه کن.  
 به روبرو نگاه کردم، یک گرگ جلومون رو گرفته بود.  
 -نترس! هنوز تاریک نشده. می تونیم از یه مسیر دیگه بریم.  
 -خفه شو! تو تمرگیدی؛ من بدبخت اینجا در حال رانندگی بودم. هم خوابم میاد، هم  
 این که این، این جاست تا ما رو بخوره!  
 عصبی داد زدم:  
 -میگم دور بزن!  
 ماشین عقب گرد کرد و مسیرمون رو به راه دور تری تغییر دادیم؛ بدون توجه به  
 وضعیت سابق، گفتم:  
 -ولی راهمون دور شد.  
 -می موندیم بخورتمون؟  
 - نه! ولی می شد لهش کرد! گرگ ارتش تک نفره اس ولی ما دو نفر می تونستیم از  
 روش رد بشیم.  
 نیش خندی زد:



-معما چون حل گشت آسان شود!  
 -حالا چند ساعت مونده برسیم؟  
 -یک ساعت و نیم؛ شایدم بیشتر  
 بی معطلی روی صندلی که برای راحت خوابیدن عقب داده بودم تکیه زدم:  
 -پس شب بخیر تا اون موقع  
 دستش رو دور گردنم قرار داد:  
 -لهت می کنم! می فهمی خستم یعنی چی؟  
 -می فهمم! باشه نمی خوابم.  
 تمام حواسش رو به فرمون ماشین داد .  
 -دنیز، اینجا چرا انقد بی مغازه-پغازه است، گشمنه !  
 به اطراف نگاه کردم:  
 - نمی دونم. می گردیم پیدا میشه.  
 -امیدوارم بشه، چون اگه نشه من از گشنگی مجبورم تو رو بخورم.  
 لبخند زدم.  
 -اوه اوه! اونوقت تنها توی این شهر غریب چه کار می کنی؟  
 با دست به سرش زد:  
 - آخ گفتی! اصلا خوش مزه نیستی.  
 نفهمیدم کی خوابم برد.  
 -دنیز، پاشو رسیدیم!  
 چشم هام رو کمی مالیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. یه در بزرگ آهنی قرمز رنگ که  
 از پشت در درخت های بلندی پیدا بود .  
 -دنیز مطمئنی اینجااست؟  
 در ماشین رو باز کردم.  
 -صبر کن؛ ببینم؛ پلاکش چنده !  
 به سمت در رفتم، هیچ خونه ای این دور و ور نبود. انقدر این محل خلوت بود که یک  
 لحظه تمام ترس هام به یادم اومد. خدا خدا میکردم این، اون خونه نباشه. شاخه  
 درخت و کنار زدم، خاک های روی پلاک رو پاک کردم. چهل و چهار. خودش بود.  
 کلید رو از جیب مانتوم در آوردم. قفل رو باز کردم.  
 ارغوان رو صدا زدم

-ارغوان، اینجاست. الان در و باز میکنم. ماشین رو بیار تو  
 با پا لگد محکمی به در زدم. اوه! خدای من! اینجا خونه‌اس یا جنگل؟!  
 در دیگه رو هم باز کردم تا ارغوان ماشین رو بیاره تو.  
 تازه ساعت شش شب بود اما خوف عجیبی توی این خونه وجود داشت.  
 -خانوم؟!  
 به سمت صدا برگشتم. مرد قد بلند و لاغری کنار در ایستاده و زل زده بود به من.  
 - کاری داشتید ؟  
 - صاحب این خونه شماییین ؟  
 -بله  
 مرد ساکت موند. ارغوان کنارم اومد :  
 -وای خدا بابات و نیامرزه این هم خونه‌اس ما رو آوردی؟! دوتا سگ اینجاست.  
 مرد غریبه پوزخندی زد :  
 -می خواستم بگم بهتره از اینجا برید.  
 ابروم رو بالا انداختم :  
 - آقا ما تازه اومدیم. کجا بریم؟ شما باید برید. ما خسته ایم.  
 در خونه رو روی مرد بستم. درحالی که پشت در بود داد زد:  
 -خانوم، اینجا امن نیست؛ میل خودتونه ولی زندگی توی این خونه مساوی با مرگه!  
 بی توجه به حرفش دست ارغوان رو گرفتم؛ به سمت خونه کشوندم.  
 غر غر کنان گفت :  
 -کجا می بری من رو؟ وسایلا وسط باغ مونده ، بیا برگردیم.  
 نمی‌دونستم قراره با چه منظره‌ای رو به رو بشم! اما ته دلم روشن بود، هرچقدر هم این  
 خونه قدیمی و بد باشه؛ باز هم از خونه خودم و تنهایی بهتره.  
 -چرت نگو! بیا بریم تو؛ ببینیم این خونه چه شکلی هست اصلا ؛ بعد وسایل مون رو  
 برمی‌داریم.  
 آه بلندی کشید :  
 - خاک تو سر من که با تو هم خونه شدم!  
 خونه آخر باغ قرار داشت. بابا گفته بود دو تا اتاق تو در توه. به پله ها رسیدیم، حدود  
 ده تا پله بود که بعد از طی کردنش به محوطه اصلی می‌رسید و دو تا در سفید که  
 پنجره‌های چهار ضلعی مشکی داشتن. روبروی یکی از اتاق ها ایستادیم.

روی در عکس دو تا دختر با موهایی که روی صورتشون و پوشونده بود طراحی شده بود.

[ارغوان طوری حرف زد انگار که میخواد مانع جهنم رفتن خودش بشه]

- دنیز، بیا برگردیم.

کلید و داخل قفل انداختم :

- صبر کن الان بازش می کنم.

ارغوان کنار در نشست و دستش و روی سرش گذاشت :

- می خوام صد سال سیاه بازش نکنی! همین الانش با دیدن این نقاشی خوف کردم.

دیگه چه برسه برم توی این تونل وحشت

در خونه رو باز کردم و ارغوان جلوتر از من داخل شد.

مبل ها با روکش سفید پوشونده شده بودند. در و دیوار کاهگلی. سقفی هر لحظه

ممکن بود بریزه و من و ارغوان با دنیا وداع کنیم!

\*\*\*

- من میرم حموم. تو هم بگیر بخواب! رانندگی کردی، خسته ای .

چشمهاش رو مالید و مانتوش رو روی زمین رها کرد.

- نه نرو، من خوابم نمیداد اینجا هم تخت نداره. من باهاش حال نمیکنم!

به مبل هایی که روشن روکش بود اشاره کردم

- خب روی یکی از این مبلها بخواب

- مبل نیستن

- پس چی ان ؟

- کلی چیزای قدیمی؛ اسباب بازیها! از اینایی که مادر بزرگامون باهاشون بازی می کردن!

گنگ نگاهش کردم.

- تو کی دیدی؟

- وقتی اومدیم زیرش رو نگاه کردم

به سمتشون رفتم و روکش رو از روی همه اشون برداشتم. با دیدن اون وسایل قدیمی،

شوکه شدم. دو تا عروسک بافتنی که با دو تا دکمه و یه نخ قرمز چشم و لب دار شده

بودن. یه صندوقچه که درش قفل شده بود و کلی وسایل مثل آینه و وسایلی که با

چوب درست شده بودن.

مونده بودم من چطوری اینا رو مبل دیده بودم!

خواستم به ارغوان چیزی بگم که دیدم روی زمین خوابش برده .  
پتو رو از چمدونش برداشتم و روش کشیدم.

تاپ و شلوارک مشکیم و حوله‌ام رو برداشتم؛ به همراه شامپو و صابون و لیف ، دنبال حموم گشتم. توی اتاق اول نبود. به اتاق دوم رفتم. کنار کمد یک در چوبی بود. در و باز کردم. انگارا اینجا حمومه. گمونم نسل این خونه یه قرن پیش منقرض شده؛ فکر نکنم همچین حمومی تو کل کشور باشه! دوش آبش زنگ زده بود، دمپایی هم نداشت؛ جایی واسه گذاشتن حوله نداشتم. برای همین با لباس‌هام بیرون از حموم گذاشتمشون.

شامپو رو روی سرم خالی کردم. شروع کردم به آهنگ خوندن: «من با تو خوشم تو خوشی با دل من ...»

آب قطع شد. چشم‌هام رو باز کردم، ببینم چه خبره که کف رفت تو چشم‌هام. چشم‌هام می سوخت. دنبال حوله یا هرچیزی که بشه باهاش چشمام و پاک کنم می گشتم. دستم رو روی دیواری گلی می کشیدم تا یه وقت روی زمین لیز نخورم. دستم یه چیزی مثل پارچه رو چنگ زد. آخیشی گفتم و پارچه رو روی چشم‌هام کشیدم. به محض باز کردن چشم‌هام حس کردم تموم صورتم تر شد! به دست‌هام نگاه کردم. پر از خون شده بود! پارچه رو رها کردم؛ ببینم این از کجا پیدا شده! پاهای زمختی روبروم قرارگرفته بود! پارچه‌ای که باهاش چشم‌هام رو پاک کرده بودم لباس یک آدم بود! با دهان باز به پاها و لباس خونی نگاه می‌کردم. سرم رو بالاتر آوردم. موهای مشکلی که روی صورتم قرار گرفته بودن و انگشت هایی با ناخن های بلند. تنها کاری که تونستم انجام بدم؛ زدن یه جیغ بلند بود!

وحشت تمام وجودم رو گرفته بود.

با پاشیده شدن آب، روی صورتم، چشم‌هام رو نیمه باز کردم. تصویر تاری از ارغوان روبه روم ایستاده بود.

-خوبی؟ چرا جیغ زدی؟

چهرهء اون دختر و لباس خونیش به نظرم اومد.

-کجا رفت؟

-کی؟

- همون دختره، همون که من با لباسش چشمام رو خشک کردم!

گنگ نگام کرد .

-کسی تو حموم نبود، خیالات ورت داشته دختره ترسو!  
 - میگم من دیدمش! آب قطع شده بود  
 نیش خندی زد:  
 - تو که جیغ زدی، من رو از خواب پروندی؛ اومدم دیدمت با اون وضع روی زمینی و از هوش رفتی، آب هم داره شرشر روی زمین می‌ریزه بدنم لرز گرفت:  
 -من مطمئنم آب قطع بود! به قرآن من اون دختره رو دیدم!  
 نقاشی روی در ورودی، آره خودشه!  
 به سمت در ورودی رفتم، ارغوان رو صدا کردم.  
 -بیا ببین این دختره، همون سمت چپیه، اونی که موهاش مشکیه؛ با همین لباس تو حموم بود.  
 ارغوان با تعجب به من خیره شد.  
 -خدا به خیر کنه! اولش که اون گرگ، بعد هم اون مرده و وسایل‌های قدیمی، حالا هم که این دختره! گور بابای دانشگاه! من میخوام برگردم تهران با دو دلی، حرف دو پهلویی زدم.  
 -شاید خیالات برم داشته! نمی‌خوام به خاطر خیالات من، بیخیال دانشگاه بشیم. تو می‌خوای بری برو!  
 -من تنهات نمی‌ذارم که! اگه من نباشم این دختر موبلندا می‌خورنت!  
 - ممنون که هستی!  
 - ما هرچی کشیدیم از رفاقتمون بود.  
 -منم واسه همینه که تا الان به رفاقت ایمان اوردم!  
 -بریم تو اینجا سرده  
 -بریم  
 هنوز هم تمام فکرم به اون دختری بود که نمی‌دونم انسانه یا فراتر از انسان؟! روح یا جن؟! و اون نقاشی عجیب!  
 - بیا جا انداختم، بخوابیم شاید فردا رو ببینیم!  
 - ارغوان کی دانشگاه شروع می‌شه؟  
 -دقیقا یه هفته دیگه  
 -پس بخوابیم شاید زنده بمونیم اینجا!

- اینا با تو دوستن زنده می مونی... مامانت قبلا اینجا بوده. شاید با اونم دوست بودن!

\*\*\*

-دارن در میزنن

- برو باز کن

-دنیز، من تو آشپزخونم. همه جا رو خاک بر داشته. یخچالش هم خالیه. انگار کمد گذاشتن تو آشپزخونه

-باشه! رفتم؛ ببین چی کم داریم برگشتم بریم خرید .

شنل آبی رنگم رو روی تایم پوشیدم و یه شلوار گرم کن هم پام کردم.

از اتاق بیرون اومدم. از بین درخت‌های سر به فلک کشیده باغ گذشتم. صدای سگ‌ها آزارم می داد. انگار داشتن باهام حرف میزدن! هر گامی که برمی‌داشتم صداشون بلندتر می‌شد. به محض باز کردن در خونه ساکت شدند.

همون مرد دیشبی جلوی در واستاده بود ؛

-سلام! کاری داشتید؟

-میشه پیام داخل؟

پام رو جلوی در گذاشتم و با اخم گفتم: «نه»

خواست در رو بیشتر باز کنه و بیاد تو که در رو روش بستم، گفت:

-خانوم، این خونه امن نیست!

- بس کنید آقا

به در تکیه می‌دم؛ یعنی اون دختره روح بود؟! نه! روح که لباس نداره! خیالاتم بود.

- اگه باور نمی کنید، بیاید خونهء ما، همسر من هم قبلا توی همین خونه زندگی کرده!

با اعتماد به نفس گفتم: «این خونه سالهاست که خالی بوده! خانوم شما کی اینجا

بود؟»

- با مادرت

مغزم سوت کشید! در خونه رو به روش باز کردم.

- بیاید داخل...! شما مادر من رو از کجا می‌شناسید؟

-مگه پدرت فامیلیش جوانمهر نیست؟ مگه مادرت اسمش گلشید نبود؟! وقتی با

بابات قهر کرد مگه نیومد اینجا؟

-شما اینا رو از کجا می دونید؟ اینا مربوط به ده سال و اندی پیشه!

- گفتم که همسر من، شقایق، دوست مادر خدایامرزت بود. وقتی اومد تو این خونه رفتارهاش تغییر کرد. میشه گفت یه آدم دیوانه شده بود! همسر من هم پیشش موند تا آروم شه ولی نه تنها حال مادرت بدتر شد، زن من هم دیوونه شد؛ میشه بیام تو؟ اینجا نمیشه حرف زد می‌شنون؟

-کیا؟! کیا می‌شنون؟

-همون دخترا

-دارید من رو می‌ترسونید!

همراه مرد غریبه به سمت اتاق ها رفتم؛ نمی‌دونم این مرد کیه! ولی حتما آشناست که سگ ها با دیدنش هیچ واکنشی نشون نمیدن.

یه لحظه یاد ارغوان افتادم که تازه ماجرای حموم رو فراموش کرده، رو به مرد گفتم: «میشه یه روز دیگه بیاین؟»

با تعجب پرسید: «چرا؟»

-دوست من الان تو این خونه‌است؛ شما رو نبینه بهتره!

لبخند تلخی زد .

- نه! اون هم باید هر چیزی رو که تو می‌خواهی بدونی رو بدونه.

روبه روش ایستادم چهره‌اش رو کاملا بررسی کردم، چشم‌های ریز، بینی عقابی و لب‌های کوچک و خشک. انگار سال‌هاست که آب نخورده، با موهای جو گندمی‌اش که هیچ وقت رنگ‌شانه و حموم رو ندیده!

-ولی اون نمی‌خواد چیزی بدونه!

سرش رو به سمتم خم کرد، عقب رفتم که گفت:

-یعنی نمی‌خواد درمورد دوتا خواهری که کمتر از صد ساله پیش توی این خونه زندگی می‌کردن چیزی بدونه؟

بعد از کمی سکوت ادامه داد.

- فکر می‌کنم شما آدم‌ها رو خوب نمی‌شناسید. به نظر من دوستتون از شما شجاع‌تره و درک این مسائل برایش راحت‌تره

[تمام زمین پر شده بود از برگ‌هایی که از درختان بلند باغ پایین افتاده بود. برگ‌ها رو زیر پا له کردم و گذشتم و با تحکم گفتم]

-اگه ارغوان بترسه و بخواد برگرده نمی‌بخشمتون آقا! این همه سال منتظر آزادی موندم و حالا که از اون خونه به سختی آزاد شدم، اجازه نمیدم کسی آزادی رو سلب کنه. لطفا از این جا برید.

بی توجه به سخنرانی من از سراشیبی راه گذشت و گفت:  
-بریم داخل! منتظر دیدن اون نقاشیم که مادرت کشیده.  
با تعجب نگاهش کردم.

-یعنی اون نقاشی روی در، کار مادر منه؟

از کنارم رد شد و در حالی که مستقیم مسیر خونه رو پیش گرفته بود، گفت:  
-می دونی خانوم، این خونه واقعا قشنگه. مادرت حق داشت از این خونه دل نکنه و با دوتا روح اینجا زندگی کنه! البته اون آخر عمریش خودش هم یه پا روح شده بود انقدر که دنبال گذشته این‌ها بود!

-مادر من که اینجا نمرده، من کنارش بودم. تا آخرین لحظه. اون توی خونه کنار ما سخته کرد.

صدای شکستن شیشه باعث شد به سمت اتاق بدوم.

برگ های زرد و نارنجی رو یکی پس از دیگری له کردم. از پله ها بالا رفتم و از پشت پنجره اتاق به داخل خیره شدم. سایه ای از جلوی پنجره رد شد. جیغی کشیدم و چند متر عقب تر رفتم. دوباره صدای داد ارغوان اومد. با کراهت دستگیره چوبی رو باز کردم و وارد شدم. اتاقی مربعی شکل که در بالاترین قسمتش اسباب قدیمی بود و تنها چند تا پستی و فرش شش متری محیط رو پوشانده بود.

داخل آشپزخانه شدم. ارغوان کنار پنجره ایستاده بود.

-ارغوان چی شکست؟

به سمتم برگشت. برای چند لحظه قلبم از حرکت ایستاد! دختری که دیده بودم ارغوان نبود. خواستم جیغ بکشم که صدای ارغوان رو از پشت سرم شنیدم.

-اه تو که اینجایی؟

در حالی که به اون دختر چشم دوخته بود با لکنت گفتم:

-تو... تو این دختره رو... نمی‌بینی؟

-کدوم دختره؟ من اینجا کسی رو نمی‌بینم!

ارغوان دستم رو محکم و گفت:

-حالت خوبه؟



به دختری که بهش خیره شده بودم اشاره کردم.

- تو این رونمی بینی؟

- نه

دختر به حرکت افتاد، چشمهام رو بستم، ارغوان رو تو یه حرکت بغل کردم. گفت:

- اه چرا اینجوری می کنی؟! دیوونه چشمات رو باز کن!

درحالی که چشمهام رو بسته بودم و گریه می کردم فریاد کشیدم.

- برو...! برو عوضی! چی از جون من می خواهی؟ من که باهات کاری ندارم، دست از سرم

بردار.

چشمهام رو آرام باز کردم به پشت سرم نگاه کردم کسی اونجا نبود.

- ارغوان تو هم حرفام رو باور نمی کنی؟

- آرام باش!

از آشپزخونه بیرون اومدیم و ارغوان خواست کنار پشתי بشینم، در حالی که نیم خیز

شده بودم، یاد مرد افتادم و گفتم:

- نه...! نه! اون مرد پایین باغ منتظره!

به سرعت سمت در اتاق دویدم؛ صداش کردم.

- آقا...! آقا کجایی؟!

صدای پارس سگ ها به گوش می رسید؛ پس این مرد رفته!

دوباره وارد خونه شدم.

فریاد زدم!

- ارغوان، بیا از این جا بریم ...

- کجا بریم؟

نگاهی به سر و وضع مرتبش انداختم.

- آفرین! من هم باید آماده شم که بریم

مثل آدمهایی که می خوان تلافی کنن، توی اون شرایط گفت:

- دارم میرم واسه تو یه چیزی بخرم، البته خودم هم به کلی چیز میز احتیاج دارم؛ تو

هم دو دقیقه بشین توی این خونه تا من بیام

عاجزانه نگاهش کردم.

- نه! نرو! خواهش می کنم!

در خونه رو باز کرد و با آسودگی خاطر گفت:

-راستی توی اون اتاق بغلی یه سری وسایله؛ من حال نداشتم بازشون کنم، تو باز کن شاید به دردت بخوره.

بالشتی از داخل کمد چوبی اتاق کناری برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که به استقبال خواب رفتم.

-دنیز!

صدای آشنا تو گوشم تکرار می شد؛ صدایی که اسم من رو صدا می کرد.

آروم تر از همیشه چشمهام رو باز کردم. یه زن جوان آشنای رو به روم خیره شدم.

- ما... ما... مامان!

- حالت چطوره کوچولوی من؟ از خونه ی جدید راضی هستی؟

-مامانی چند نفر اینجان. نمی دارن من راحت زندگی کنم. مامان تو می شناسیشون؟ خندید و گفت:

- اون دوتا موجود بی آزار چی کار به تو دارن کوچولو؟!

با لحن بچگونه ای گفتم:

- اونا بی آزار نیستن مامان، می خوان من رو با خودشون ببرن!

- اسمشون نوشین و نیره است. اسماشون رو صدا کن. از اونا نترس...

یهو همه جا تاریک شد. هر چی مادرم رو صدا زدم؛ نبود. توی اون تاریکی، دو تا دختر به سمتم هجوم می آوردن و من از ترس جیغ می زدم!

-دنیز!

چشمهام جز ارغوان کسی رو ندید.

- کجا بودی؟

با تمسخر لب های رژ زده اش رو کج کرد و گفت:

-پیش اون دو تا دختره!

-دیدی گفتم؟! دیدی تو هم دیدیشون! مامان گفت اسمشون نوشین و نیره اس. گفت باید باهاشون دوست شم!

با دیدن قیافه درهم ارغوان و لبخند کجی که زده بود، مطمئن شدم هنوز هم فکر می کنه دارم دروغ میگم!

-توهم زدی! بیا برات شام درست کردم، دو ساعته خوابی!

صدایی گوشم رو آزار می داد. صدای خیلی آروم و نامفهومی که فقط من می شنیدم!

به ارغوان که داشت غذاش رو می بلعید، نگاه کردم.

-صدای چیه؟  
 -صدا، کدوم صدا؟  
 نفس عمیقی کشیدم:  
 -یه لحظه قاشق چنگالت رو تکون نده، حرف هم نزن!  
 بدون هیچ حرفی، قاشق و چنگالش رو داخل ظرفش گذاشت و دست به سینه فقط نگاه کرد.  
 صدا واضح تر شد :  
 \_ ا... ن... ب...  
 از شنیدن کلمه "انب" عاصی شدم و داد زدم :  
 -چی؟  
 ارغوان از رفتارهای عجیب ترسیده بود، خودم هم ترسیده بودم، هنوز دو روز نشده بود که به اینجا اومده بودم، اما مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کردم!  
 صدا: ا... ن... ب... ا...  
 -خب "انبا" یعنی چی؟  
 ارغوان به زبون اومد.  
 -انباری؟  
 صداها ساکت شدن، نگاهی به ارغوان انداختم و گنگ پرسیدم :  
 -این جا انباری داره؟  
 -من چه می‌دونم؟ خونه مادری توئه، از من می‌پرسی؟  
 از کنار سفره بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم، فریاد کشیدم :  
 - هی دخترها! انبار رو بهم نشون بدین...  
 ارغوان همراه شمعدون به طرفم اومد.  
 -ببین تو دیوونه شدی! آخه روح وجود نداره! اون وقت تو ازشون کمک می‌خوای؟!  
 بعد به من می‌گه ترسو...  
 خواستم جوابش رو بدم که دست های سردی دستم رو لمس کردن؛ خواستم دستم رو بیرون بکشم که شروع به کشیدنم کردن. عاجزانه گفتم:  
 -ارغوا... ارغوان کمک!

ارغوان مات و متحیر داشت نگاهم می‌کرد، پشت سرش یه دختر دیگه بود؛ داشتم به خوب یا بد بودن این موجودات فکر می‌کردم که یه لحظه از هر حرکت ایستادم.

همه جا تاریک بود؛ دنبال راه برگشت می گشتم. به دستم که درد گرفته بود نگاهی انداختم. هاله ی نوری روی دستم روشن شده بود که جای انگشتان دست بود! دستم مثل چراغی عمل می کرد که به کمکش دنبال انبار بگردم. همین طور در حال گشتن بودم که از یه ارتفاع کوتاه سر خوردم و کنار یک در آهنی افتادم.

یه زیر پله وسط های باغ، اگه از این طرف باغ نمی گذشتی هیچ وقت متوجه این زیر پله نمی شدی، می شد گفت به عقل جن هم نمی رسید که یه همچنین جایی هست. با پا به در ضربه زدم. باز شد. نور سفیدی چشمهام رو آزار داد. کسی اینجاست؟

دنباله کلید برق می گشتم. صدای گوش خراش بسته شدن در انبار تمام امیدم رو برای برگشتن از این برزخ نابود کرد. به سمت در برگشتم هر چی بهش ضربه زدم باز نشد. کمک!

زیر لب شروع کردم به قرآن خوندن؛ نمی دونم این چه سَرّیه که وقتی آدمها می ترسن تازه یاد خدا می افتن.

توی اون ظلمات به در تکیه دادم و گفتم:

-مامان مگه نگفتی اینا دوستِ مان، پس چرا من رو اینجا زندانی کردن؟! چی می خوان از جون ما ؟

-هیچی... فقط کمکمون کن.

صدا دقیقا از پشت گوشم اومد. به سمتش برگشتم. کسی اونجا نبود.

-من باید چی کار کنم براتون؟

- ما اینجا دفن شدیم. اینجا رو دوست نداریم.

با لکنت گفتم :

- خب...! با... باشه من کمکتون می کنم؛ فقط بذارید برم! دوستم بالا منتظره!

صدای قهقه اش بلند شد.

-نه! اون پیش توئه. دارید باهم شام می خورید.

- اما من که اینجا...!

خدایا دارم دیوونه می شم!

صدای ارغوان تو گوشم پیچید.

- دنیز حواست کجاست؟ غذات رو بخور دیگه.

ناخواستہ قاشقی کہ توی دستم بود روی سفره خالی شد، چند بار پلک زدم؛ نفس عمیقی کشیدم. پس ہمیش توهم بود؟! بدون هیچ حرفی شروع کردم به غذا خوردن. انقد تند تند می‌خوردم کہ دهن ارغوان باز موندہ بود.

- خوش مزہ اس؟

- اوم خیلی!

اون ہم شروع کرد به خوردن. در همون حین گفت:

- نوش جونت! فقط...!

در حالی کہ سعی می‌کردم غذا داخل گلو م نپره گفتم:

- فقط چی؟

لحنش تغییر کرد.

- با انباری چی کار می‌کنی؟

گیج و گنگ به ارغوان نگاہ کردم.

- کدوم انباری؟

صداش کمی تغییر کرد.

- همونی کہ ما توش دفن شدیم!

محتوایات غذایی کہ خورده بودم با یہ سرفه خالی شد.

- ارغوان تو کجا دفن شدی؟!

با دیدن فردی کہ به جای ارغوان رو به روم نشستہ بود شوکہ شدم.

- با... با... زم تو

روی لب های بنفشش تغییری ایجاد کرد.

- مگہ قرار بود کس دیگہ ای اینجا باشہ؟

زیر لب زمزمہ کردم:

- خدایا چرا تموم نمی‌شه؟ چرا از خواب بیدار نمی‌شم؟ مامان تو رو خدا کمکم کن. همین طور کہ چشم‌هام رو بسته بودم؛ احساس کردم دستی روی پام قرار گرفت. از شدت سرماش یخ زدم:

- مگہ مامانت نگفت از ما نترسی؟ ما می‌خوایم باہات دوست شیم.

چشم‌هام رو نم باز کردم؛ به چشم‌های قرمز دختر رو به روم خیره شدم. دوتاشون مثل ہم بودن، یکی رو به روم یکی دقیقاً کنارم نشستہ بود. دوبارہ ناخواستہ جیغ

کشیدم؛ اما این دفعه فایده ای نداشت، وقتی ندونی الان تو زمان حالی یا گذشته، کی می‌خواد نجاتت بده؟

این که الان کنارت بهترین دوستت نشسته یا دو تا روح، دیگه برات فرقی نمی‌کنه! همون دختری که دستش رو روی پاهام گذاشته بود به چشم‌هام خیره شد. تو چشم‌هاش دو تا دختر کوچولو رو می‌دیدم که با ذوق و شوق رفتن پیش مادرشون.

-مامان... مامان ما اومدیم.

-سلام کوچولوهای من خوش اومدید... صفا آوردید خونه رو با قدم‌هاتون منور ساختید.

دختری که دور حوض می‌دوید گفت:

-مامان این نیره همه‌اش من رو می‌زد.

زن رو به دختر دیگه که روی زمین ولو شده بود، گفت:

-ا نیره چرا خواهرت رو زدی؟! زود معذرت خواهی کن!

همون دختر از روی زمین بلند شد و سمت خواهرش که دور حوض می‌گشت رفت و گفت:

-بیخشید!

هر دو تا خوشحال به هم نگاه کردن و هم دیگه رو در آغوش گرفتن.

تق تق

دختر تپیل تر که اسمش نیره بود، گفت:

- مامانی در می‌زنن؛ میشه من برم بازش کنم؟

\_نه... نه! برید قایم بشید!

نوشین زد تو سرش و گفت:

-ای وای! یعنی بابا اومده؟

زن عصبانی به دو تا دخترش که نزدیک در خونه واستاده بودن، گفت:

-میگم؛ برید قایم بشید!

دوتایی باهم گفتن:

-چشم مامانی!

زن چادر گل گلی سفید رنگی به سر داشت به طرف در مشکی رنگ رفت، تمام اعضای

بدنش به لرزه افتاده بودن، از سرایشی طولانی حیاط عبور کرد و در رو باز کرد:

\_سلام آقا، بفرمایید داخل

مرد کلاه مشکی رنگی به همراه کت شلوار مشکی به تن داشت گفت:

-ضعیفه، اگه تو بری کنار من داخل میشم

زن از جلوی در کنار رفت؛ مرد گفت:

-امشب مهمون داریم؛ قلیون رو چاق کن!

زن: آقا نمی‌خواید دخترها رو ببینید؟

-دخترها مگه آمدن؟ بگو جلو مهمونا نیان! اگه بیان کله جفتشون رو می برم میدم

خوراک سگ‌ها بشن. تو هم برو سر پخت و پزت.

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم. به جای اون چشم‌های قرمز که من رو بردن توی خاطراتشون

ارغوان بهم زل زده بود.

-ارغوان الان این تویی یا من تو رو می بینم؟!

-چی میگی تو، دیوونه؟!

-شامت رو خوردی آخر؟

-من تازه از خرید برگشتم؛ شام نپختم که!

دیگه حوصله‌ی این برگشت به گذشته رو نداشتم! از سر جام بلند شدم.

-شام درست نکن می‌ریم بیرون یه چیزی می‌خوریم

-چشم قربان! راستی بهت گفتم من از این جا چقد خوشم اومده!

چشم‌هام گرد شد. گفتم:

-تو که می‌خواستی برگردی؟

-ذکی بابا! این تویی که داری جا می‌زنی!

-من که جا نزدم!

-پس چرا اصرار داری برگردیم؟

-تو اینجا رو دوست داری؟!

-خب معلومه؛ اره! حرف‌های صحبت خیلی آروم کرد. می‌دونی فکر نمی‌کردم به این

زودیا آروم شی!

-مگه من با تو حرف زدم؟!

-آره دیگه؛ بعد نماز صبح

نماز صبح، من که نماز صبح بیدار نشده بودم!

- حالا چی گفتم بهت؟  
 -گفتی که بریم زیر زمین تا من بفهمم تو ترسو نیستی. من هم گفتم بی خیال بابا! بعد  
 هم نشستنی خاطرات بابا بزرگ مادرت رو گفتی! عجب گنده لاتی بوده لامصب!  
 -بابا بزرگ مامانم؟! من اصلا نمی‌دونم اون کی هستش  
 -صاحب این خونه دیگه...  
 -من فکر می‌کردم تو اونا رو نمی‌بینی!  
 -کیا رو؟  
 -همونایی که به جای من باهات حرف زدن  
 رگ انگشت هاش رو شکست و گفت :  
 -داری می ترسونیم. من حاضرم باهات شرط ببندم که اون خودت بودی.  
 - من خواب بودم ارغوان... حالا بگو درمورد زیر زمین و بابا بزرگ مامانم بهت چی  
 گفتن؟!  
 ساکت به زمین نگاه می‌کرد؛ شوکه شده بود. من هم بودم، شوکه می شدم؛ با یه روح  
 که خودش رو به شکل و شمایل دوستت درآورده بشینی خاطره بگی و بخندی!  
 - دیشب می گفتی از این خاندان های با اصالت بودید. گویا مادر بزرگ مادرت حامله  
 نمی‌شده؛ برای همین میرزا رضا که پنجاه سال و خورده ای سن داشته و هنوزم بچه دار  
 نشده بوده؛ میره با یه دختره دوازده ساله ازدواج می‌کنه .  
 -خب خب بقیش؟  
 -بقیش رو دیگه نگفتی! یعنی نگفت ...!  
 سری به نشانه تاسف تکون میدم.  
 -آهان، تو می‌دونی انبار کجاست؟  
 - نه! دیشب تو بهم گفتی بریم من هم گفتم نه!  
 با صدای در ورودی نگاه خیره‌ای به ارغوان کردم.  
 -کیه این موقع شب؟  
 -نمی‌دونم؛ شاید اون مرد باشه...! نمی‌خواد باز کنی!  
 کنارم زد .  
 -دیوونه شاید بتونه کمکمون کنه .  
 عاجزانه بلند شدم و گفتم:  
 - ارغوان نرو



حرف من برایش پیشیزی ارزش نداشت! سرش رو انداخت پایین و راهش رو گرفت و رفت.

روی زمین نشستیم و به پشتی لم دادیم؛ تلفنم زنگ خورد، اسم مامان جون روی صفحه چشمک می زد.

- سلام عشقم! سلام مامانی!

- سلام به روی ماهت دختر چشم عسلی! اون زاغول کجاست؟ چرا گوشیت خاموش بود؟! اونجا راحتید؟

کاش می‌تونستم بگم یکی از آرزوهام اینه که برگردم تهران! حیف که با بابا سر اینجا موندن شرط بستم!

- آره قربونت برم! اینجا خوبه. من خوبم. اون زاغول هم اسم داره؛ ارغوان! آره. اون هم اینجاست. سلام می‌رسونه

- می‌خوام صد سال سیاه نرسونه!

- راستی شما قبلا توی این خونه زندگی کردید؟

- نه مادر. اونجا واسه زن دوم آقام بود.

- آقا جز شما بچه‌ی دیگه‌ای هم داشت؟

- این سوالا چیه می‌پرسی؟! دختر تو رفتی اونجا درس بخونی یا شجره نامه آقا رو دربیاری؟

- جواب بدید! خواهش می‌کنم!

- یادمه قبل از تولد من حمیرا با آقام ازدواج کرد، اونجوری هم که نن جونم می‌گفت، چون بچه دار نشده طلاقش داده.

- یعنی ممکنه حمیرا بچه‌ای داشته باشه؟

- معلومه که نه! اگه بود که آقام می‌آوردش پیش ما!

برو بخواب مادر!

- بابا کجاست؟

- هنوز نیومده! بنده خدا رو انقدر اذیت نکن! دو تا زنگ بهش بزن بفهمه دختر هم داره ...

- چشم ...

درحال چیدن پازل این وقایع تو مغزم بودم که صدای باز شدن در ریشه افکارم رو پاره کرد.

ارغوان در خونه رو باز کرد. پرسیدم:

-کی بود ؟

-پست چی؟!

-این موقع شب و پستچی؟!

-الکی گفتم جو عوض شه! یه خانوم بود، گفت اسمش شقایقه.

-منتظرش بودم؛ این زن همون مرده اس که تو خونه امون اومد!

بی معطلی گفت:

-منتظرش نباش!

-چرا؟

-گفت شوهرش از اون شب دیگه خونه نرفته !

خط ممتدی روی مغزم کشیده شد که توان فکر کردن رو ازم گرفت.

-تو بهش چی گفتی؟

-گفتم اینجا نیست؛ اون هم تشکر کرد و رفت؛ فقط...

-فقط چی؟

-گفت شما هم اینجا نمونید. اینجا خونه‌ی امثال شما نیست! گفت مادر تو هم اشتباه

کرد که به ارواح اعتماد کرد، اعتماد به آدم‌ها هم همیشه کرد چه برسه به این موجودات

فوق آدم !

-اون مرد، مگه با تو نیومده بود؟

شونه ای بالا انداختم و با لبخند تلخی گفتم :

- اومده بود؛ تا اینکه تو جیغ کشیدی و من اومدم تو خونه، دیگه اون رو ندیدم!

چشم های سبز تیره اش برق زد و به آهستگی گفت :

-من که جیغ نکشیدم.

مغزم سوت کشید، یادم افتاد یکی از اون دخترها بود!

- تو نبودی اون بود.

-حالت خوبه؟ باز تو هزیون گفتنت شروع شد. پاشو جات رو بنداز!

کنار هم دراز کشیدیم، پتوی مسافرتی سبز رنگ رو روم می کشم که میگه:

- چرا چشم‌هات رو نمی‌بندی؟

پتو رو روی صورتم می کشم و می گ :

-می ترسم چشم‌هام رو ببندم و دوباره اونا بیان!

به حالت تمسخر آمیزی گفت:

- اگه باز بذاری، نمیان؟

- نمی‌دونم!

- مامان بزرگت چیزی نمی‌دونه؟!

- تو پایین بودی زنگ زد، می‌گفت حمیرا اصلا بچه دار نشده؛ اینجا هم میرزا واسه اون خریده. البته خودش هم اینجا مهمونی می‌گرفته و جلسه‌هاش رو هم اینجا برگزار می‌کرده.

پتو رو از صورتم کشید و با چشم‌های گرد شده‌اش که توی تاریکی محیط

می‌ترسوند، پرسید:

- حمیرا کیه؟

- مادر نوشین و نیره

مثل کسایی که یهویی تغییر ماهیت میدن، شده بود. نه از ترس‌های دائمش خبری

بود نه از برگردیم، برگردیم‌ها! شاید فکر می‌کرد من دروغ گو ام.

- وای خدا! تو چقد خرافاتی شدی!

کلافه گفتم:

- اونا من رو می‌برن تو خاطراتشون.

با پوزخند و خنده‌ای که سعی در مخفی کردنش داشت، گفت:

- یاد ماشین زمان افتادم! چقدر فیلمش رو دوست داشتم.

پتو رو دوباره روی صورتم انداختم و موبایل رو از روی بالشت برداشتم و زیر پتو

مشغول بازی شدم، انگشت‌هام رو محکم روی صفحه‌ی گوشی می‌کشیدم، بالاخره

عصبی گفتم:

- من دارم جدی می‌گم!

- بس کن بابا؛ همش می‌خوای من رو بترسونی! دیشب خودت بودی، مثل بچگی‌هات

که موهات رو می‌انداختی جلو چشمت و من رو می‌ترسوندی. الان هم توهم برت

داشته!

- یعنی تو حرف‌های من رو باور نکردی؟

بی توجه به سوال من، گفت:

- شب بخیر!

- جوابم رو ندادی!

-می ترسم من هم مثل دوست مامانت بشم، بعد یه شوهر زشت مثل اون آقاهه کنم!  
 - حتما منم می میرم!  
 -نه بابا تو سگ جونى...! شب بخیر! خوابم میاد! مراقب باش صبح پا میشی به جای  
 من اونا نباشن!  
 -مسخره...

\*\*\*

-دنیز

در حالی که روی تشک غلت می زدم، گفتم:  
 -خفه شو خوابم میاد  
 دست هایی که مدام به شونم می زد، روی اعصابم سوهان می کشید.  
 - چشمهات رو باز کن.  
 -اه میگم خوابم می پره.  
 -اون داره نوشین رو می زنه!  
 چشمهام رو آروم باز می کنم؛ با دیدنش از ترس از روی تشک می پریم و به سمت دیوار  
 میرم. دوباره به چشمه اش خیره میشم.  
 نوشین رو می بینم که روی زمین افتاده و صورتش کبود شده؛ مرد با شلاق بالا سرش  
 ایستاده.

-دختره فلان فلان شده...! مگه بهت نگفته بودم حق نداری از اتاق خارج بشی؟  
 -آقا ببخشید!

-شانس آوردی کسی ندیدت وگرنه باید اون ننهات بالای سرت فاتحه می خوند!  
 حمیرا با چشمه های درشت و سرمه قشنگی که کشیده بود، دست میرزا رو می گیره.  
 - آقا تو رو خدا...! آقا غلط کرد، خواهش می کنم برید به مهموناتون برسید!  
 مرد کلاهش رو از روی اولین پله برداشت و در حالی که روی سرش مرتب می کرد،  
 گفت:

- لعیا اگه این رو می دید تو جواب می دادی؟  
 - خب بهتر نیست بهشون بگیم؟! خب من و شما دو تا دختر ده ساله داریم! اینا باید  
 برن مکتب، باید درس بخونن.  
 با خشم نگاهی به حمیرا کرد و گفت:  
 -تو مکتب خونه رفتی؟ تو سواد داری؟

-نه...! من دختر یه باربر ساده بودم، این ها بچه‌های شمان... شما که رییس یه ایلید و همه ازتون حساب می‌برن!

-چند بار بهت بگم؛ این دو تا بچه‌های من نیستن! بچه‌ی لعیا بچه منه، بچه ای که پدر و مادرش از خانواده های با اصالت باشن.

-اون وقت خون بچه‌های شما چی؟! اون هم از خون شما نیست؟ اصلا لعیا خانوم که بچه دار نمیشن!

-لعیا تو راهی داره!

حمیرا مثل آدم‌هایی که همه چیز زندگیشون رو از دست دادن و چیزی برای از دست دادن ندارن گفت :

- آقا پس ما باید چی کار کنیم؟

میرزا کت خاکستری‌اش رو مرتب کرد و گفت :

-تو جوونی. می‌تونی خرج خودت و اینا رو در بیاری! خونه هم که دارید!

-می‌خواید متارکه کنیم؟

-زوجیت ما از اولش اشتباه بود. تو دختر بچه بودی، حالا هم دختر بچه داری! تو از خانواده‌ای بودی که اصالت نداشت، هر کاری هم که بکنی باز هم بی اصالتی!

حمیرا با چشمای سرخ، آهسته آهسته به سمت پیرمرد نفرت انگیز مقابلش رفت. از شدت ناراحتی روی پاهاش بند نبود. سعی کرد به چشمای میرزا خیره بشه و از این همه بی حرمتی شکایت کنه! صدایش رو کمی بلند کرد :

-آقا، درسته شما ارباب ما بودین و صاحب اختیار یه ده، ولی به قرآن قسم، حاضرم جلوتون و ایسم و تا آخرین قطره خونم پای بچه‌هام و ایسم، نذارم دست شماها بهشون برسه؛ شمایی که فقط به فکر خودتونید؛ امثال تو فقط به فکر حفظ قدرتشون؛ به خاطرش از هم خون خودشون هم می‌گذرن.

سکوت کرد و با صدای لرزون ادامه داد:

-کاش می‌تونستم از خودم و این طفل معصوما دفاع کنم ولی حیف قدرت، دست شما ظالماست و ما تا ابد، محکومیم، مطیع‌تون باشیم.

میرزا، سیلی به صورت لرزانش زد تا بفهمه باید جلوی بالا دستی‌ها فقط سکوت کنه و دم نزنه، به هر ساز اونا برقصه.

بعد از رفتن میرزا، زن روی زمین نشست؛ دستی روی موهای پر پشت دخترش کشید؛ نیره از روی حسادت مادرش رو محکم بغل کرد، صحنه دردناکی بود. دوتا دختری که

توی آغوش یک مادر ماتم گرفته بودند؛ اگه تمام این بدبختی‌ها به خاطر تولد  
 مادر بزرگ من بود، آرزو می‌کردم هیچ وقت ما نبودیم.  
 - دنیز تلفنت خودش رو کشت...! دِ پاشو خوابالو!  
 نم نم چشمام رو باز کردم.  
 - کیه؟  
 - بابات  
 روی تشک نیم خیز شدم و به ارغوان گفتم :  
 - بده گوشی رو...!  
 چند بار سرفه می‌کنم تا صدام خواب آلود نباشه.  
 - الو! سلا !  
 صدای پر از خنده‌ی بابا از پشت تلفن دلم رو می‌لرزونه .  
 - سلام...! خوبی؟  
 - بله خوبم شما خوبین؟  
 - تو همیشه بدون من خوشی! آره خوبم! خونه ارواح خوش می‌گذره؟  
 - ارواح؟! بابا، اینجا روحش کجا بود؟!  
 - قبل از ورود مادرت، اون خونه متروکه بوده. خب حتما باید روح داشته باشه دیگه!  
 - اون وقت، شما من رو فرستادید اینجا تا گرفتار ارواح خبیث بشم؟  
 صداش کاملا جدی میشه و میگه:  
 - شوخی کردم... باز هم ازت می‌خوام برگردی.  
 دلم می‌خواست بگم باشه اما گفتم :  
 - بابا دوباره شروع نکن لطفا!  
 بابایی من از خدا می‌خوام که برگردم، اما وارد ماجرای شدم که گذشتن ازش دل سنگ  
 می‌خواد.  
 \*\*\*  
 با صدای رعد و برق و قطع و وصل شدن برق، هم دیگه رو بغل کردیم و گوشه ای از  
 خونه کز کردیم.  
 - چه شب خوفناکی!  
 - اینجا همه چیش ترسناکه، تو فقط امشب ترسیدی؟  
 ...-

- می دونی دنیز الان چی می چسبه؟

-چی؟

-تخمه! البته تخمه‌ای که اون دخترها بیان. وای! فکر کن تخمه سیاه... موهای اونام سیاه... این جا هم که تاریک...

عصبانی گفتم:

-ارغوان بس کن.

صدای شکستن شیشه‌ی اتاق حواسمون رو به طرفش جمع کرد، سایه یه تبر روی در اتاق افتاد؛ کسی که تبری به دست داشت و هر لحظه به ما نزدیک تر می شد. از شدت ترس جیغ کشیدیم؛ چشم‌هام رو بستم تا تکه تکه شدنم رو نبینم.  
-خانوم‌ها نترسید.

چشم‌هام رو باز کردم و با تعجب به مرد غریبه نگاه کردم.

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

سرش رو پایین انداخت و گفت :

-بیخشید ترسوندم تون، هرچقدر در خونه رو زدم کسی باز نکرد، نگران تون شدم...  
ارغوان از بغل من بیرون اومد و به تبری که دست مرد بود اشاره کرد .

-با این زنت رو کشتی؟

با تعجب پرسید :

-زنم رو کشتم ؟

ارغوان در حالی که هنوز به تبر نگاه می کرد، گفت:

-اومده بود دنبالتون، فکر می‌کرد اینجا یید.

مرد عجیب، لبخند گشادی زد و گفت:

-از دیشب خونه نرفتم!

هر دو با تعجب پرسیدیم :

-پس کجا بودید؟

- اینجا توی باغ

-شما واقعا کل این دو روز رو تو باغ بودید؟

-بله

-الان برای چی بدون در زدن اومدید؟ اون هم با این وضعیت؟!

مرموز نگاهم کرد و با اعتماد به نفس گفت :

-می‌تونستم جور دیگه‌ای بیام!

-مثلا؟

تنها به گفتن "هیچی" قناعت کرد. دوباره پرسیدم:

- برای چی اومدین؟

- باهاتون کار دارم! بهم مهلت بدید خانوم محترم!

این بار ارغوان با جدیت گفت:

- ما با شما کار نداریم.

- بهت گفتن؟

متعجب پرسیدم:

- چی رو؟

بی توجه به من و ارغوان تبر رو پرت کرد سمت پشته‌ی ای که دقیقا کنارمون بود.

- اون دو تا ابلیس! همه چی زیر سر اون هاس...

- مودب باشید! اونا مگه چی کارتون کردن؟

بدون این که به لب‌های خشکش تکونی بده گفت:

- اون‌ها آروم نمیشن، همیشه دنبال اثبات خودشون هستن، می‌خوان بگن که زنده

ان، نمی‌خوان باور کنن بیشتر از هشتاد ساله که مرده‌ان.

ارغوان مات و متحیر به لب‌هایی که تکون نمی‌خورد و حرف می‌زد، نگاه می‌کرد.

- تو... تو کی هستی؟ کی اینجا زندگی کردی؟ از کجا اون دو تا رو می‌شناسی؟

مرد پوز خندی زد و رو به ارغوان گفت:

- به دوستت همه چی رو گفته بودم.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- همه چی رو؟! شما به من گفته بودید اینا تو یه اتاق که الان تبدیل به انباری شده؛

بودن؟ گفته بودید که چرا این کارها رو می‌کنن؟ من حرف‌های دیگه اتون هم باور

نکردم، چطور ممکنه مادر من با همسر شما دوست باشه ولی نه من، همسرتون رو

بشناسم نه پدرم!

- من فقط قصدم کمک کردن به شماهاست! کمک نمی‌خواید؟ باشه! پس وقتم رو اینجا

تلف نمی‌کنم، هر بلایی هم سرتون اومد مقصرش خود شمايید.

مرد داشت می‌رفت که ارغوان گفت:

- در باز بود نیاز نبود پنجره رو بشکنید.



رو کردم به ارغوانی که همچنان ایستاده بود:  
-ولش کن، بذار بره!

- دنیز، بذار ببینم چی می‌خواد بگه!  
مرد هنوز از اتاق خارج نشده بود که برگشت.  
-خب، انگار همه عقیده‌ی تو رو ندارن دنیز...  
به صندلی چوبی کنار در اشاره می‌کنه :  
-میتونم بشینم؟

-بشینید

بی مقدمه شروع به صحبت می‌کنه .

-این خونه واسه یه ارباب بوده که با یه دختر دهاتی ازدواج می‌کنه. حاصل این ازدواج  
دوتا دختر بودن. بعد از هفت هشت سال زن اولش باردار می‌شه و اون دختر، میشه  
تنها وارث تاج و تخت باباش! ارباب، زن و بچه‌ها رو رها می‌کنه، به هیچ کسی هم  
راجع به این دو دختر حرفی نمی‌زنه. به حدی که همه فکر می‌کنن ارباب زن دومش رو  
طلاق داده و هیچ بچه‌ای هم ازش نداره.

پس چیزهایی که من می‌دیدم واقعیت بود. ماجرای اون دو تا دختر!  
-پس اون اتاقک چی؟! چرا اونا اونجان؟ اصلا این اتاقک کجاست؟  
از روی صندلی بلند میشه .

-من فقط همین ها رو باید بهتون می‌گفتم و این که از این خونه برید. این جا امن  
نیست. مخصوصا برای دختر گلشید!

ارغوان زود تر از من جواب می‌ده.

- مگه دختر گلشید چی کارشون کرده؟!  
-خودش بهتر می‌دونه !

در حال فکرکردن به دلیل بودم که در بسته شد .

-دنیز این یارو چی میگفت؟! من نصفش هنگ بودم !  
چرت و پرت گفت! من میرم دنبالش !

بدون این که منتظر جواب ارغوان بمونم در رو باز کردم و دنبال مرد رفتم؛ وسط های  
باغ ایستاده بود و با سگ ها حرف می‌زد؛ چند بار پلک زدم و یهو از پلک زدن دست  
کشیدم، چشم‌هام اندازه نعلبکی شده بود! به جای اون مرد یکی از دختر ها ایستاده  
بود.

با صورت پر از خونش برگشت سمت من، فقط تونستم جیغ بکشم .  
 ارغوان دوان دوان به سمتم اومد، به دختر اشاره کردم .  
 -خب؟ سگ ها چه آرومن !  
 -تو... تو باز نمی بینی؟! مگه کوری؟  
 گنگ به رو به رو نگاه کرد.  
 - رو؟ کی رو؟  
 - همین دختره رو !  
 پوفی کشید و در حالی که عقب گرد می کرد، گفت :  
 -این مرده اومد؛ دوباره تو رفتی تو توهمات! دفعه آخرته جیغ می زنی ها! سخته کردم!  
 یاد حرف مرد افتادم "مخصوصا با دختر گلشید " حق هم دارن فقط من رو اذیت کنن،  
 من از نسلی ام که باعث شد اونا زجر بکشن !  
 دوباره به سگ ها نگاه می کنم، کسی نیست؛ نه اون مرد و نه دختر !  
 آه سردی کشیدم، پشت سر ارغوان راه افتادم و دوباره به اون خونه نفرین شده  
 برگشتیم، ارغوان به پنجره شکسته اشاره کرد .  
 -این رو کجای دلمون بذاریم؟  
 -فردا بریم دنبال یه شیشه سازی، چیزی!  
 ارغوان در حالی که پاهاش رو دراز کرده بود و به پشتی پایین طاقچه تکیه داده بود،  
 گفت :  
 -مرتیکه بی شعور، فکر کرده ما حرف هاش رو باور می کنیم! ببینم دنیز نکنه تو این مرده  
 رو آوردی تا من رو بترسونی؟  
 کلافه دست هام رو لای موهام بردم و چنگ زدم و گفتم :  
 -چرا چرت میگی...؟ ارغوان، فکر کنم این مرد اصلا وجود خارجی نداره !  
 از حرفم خنده اش گرفت و با پوز خند گفت :  
 - چرا انقدر چرند میگی؟! نه! وجود درونی داره.  
 روی زمین؛ رو به روش نشستم و گفتم :  
 -شوخی نمی کنم... یه جورایی رفتار هاش... کار هاش ، خلاف رفتارهای یه آدمه.  
 - ببین؛ نکنه این هم روح میرزاس !  
 و شروع کرد به خندیدن...  
 -بسه، ارغوان من می خوام برم تو اتاق !

-واسه ی چی؟

-اونجا آینه هست؟

-آینه؟! آره هست... می‌خوای چی کار؟

-می‌خوام قیافه‌ام رو ببینم!

-برو ببین...! من می‌رم یه چیزی به جای پنجره پیدا کنم.

وارد اتاق شدم، خاطرات حموم و چشم‌های کفی و لباس اون دختر جلوی چشم‌هام رژه میره.

روی صندلی جلوی آینه می‌شینم و به خودم توی نگاه می‌کنم. چقدر ترسو شده بودم من؛ از تصویر خودم توی آینه هم می‌ترسم، سرم رو پایین گرفتم و یه ریز اشک ریختم،

دوباره به آینه نگاه کردم، دیگه خودم رو نمی‌دیدم، یه دختر بچه روی تاپ داشت می‌خندید؛ موهایش رو توی صورتش ریخته و به زمین خیره شده بود. سرش رو کمی

بالا میاره؛ چشم‌های قرمز، صورت خونین و جاهای کبودی که باعث میشه از شدت

تعجب چشم‌هام رو ببندم؛ با باز کردن دوباره‌ی چشم‌هام اون از تاپ پایین میاد؛

نزدیک میشه؛ نزدیک میشه؛ انقد نزدیک که از روی صندلی بلند میشم و به سمت در

خروجی می‌رم، دستش رو از آینه بیرون میاره؛ با ظاهر وحشتناکش از روی میز قهوه

ای پایین میاد؛ در رو باز کردم و خواستم که وارد خونه بشم که دختر دیگه کنار در

ایستاده بود. خواستم برگردم که اون یکی رو پشت سرم می‌بینم. داد می‌زنم:

-چی از جونم... می‌خواین؟!!

هیچ حرفی نمی‌زنن، فقط نزدیک میشن. از طرف پله‌ها به سمت باغ خیز برمی‌دارم

که ورود فرد جدیدی مانع میشه...

حمیر!

دو دختر از کنارم رد شدن و به مادرشون پیوستن؛ هر سه با اخم به من که از ترس در

حال زهر ترک شدن بودم نگاه می‌کردن، دعا دعا می‌کردم ارغوان سر برسه و نجاتم بده!

اون مرده‌های متحرک با لباس سفید و موهایی که سالها رنگ شونه رو به خودشون

ندیده بودن، نزدیکم می‌شدن. عقب گرد کردم. انقد عقب رفتم که با دیوار برخورد

کردم. صداها توی سرم پیچید.

-لالا لالایی دختر جونم تو خوابی حالا وقتشه که بیدار شی...

نیره خمیازه‌ای کشید و رو به حمیرا گفت:

-مادر بذار یه خورده بیشتر بخوابم.

حمیرا روسری بلند و سفید رنگی به سر داشت و وسط موهایش فرق باز کرده بود.  
 - ساعت از شش صبح گذشته، قراره خانوم و آقا بیان اینجا... آقا دستور دادن شماها  
 برید خونه‌ی مادر جون تا وقتی خانوم رفع زحمت کنن.  
 نیره در حالی که روی تشک سفید با گل های ریز صورتی تکون می خورد، گفت :  
 - ما می ریم، شما هم با ما بیاید.  
 حمیرا دامن بلند چین دارش رو روی زمین پهن کرد و کنار نیره نشست و با شونه ای که  
 از روی میز برداشته بود، شروع به نوازش موهای دخترش کرد .  
 - نه، اونا با من کار دارن باید باشم.  
 نوشین که روی صندلی نشسته بود و با اخم به تصویر خودش توی آینه نگاه می کرد،  
 دستی به چشم های خواب آلوده اش کشید و گفت :  
 - نیره بیا بریم آماده بشیم؛ می خوای دوباره تنبیه بشی؟  
 - نه... من دیگه نمی خوام.  
 از روی لحاف بلند شد و دست نوشین رو کشید و از روی صندلی چوبی بلندش کرد و  
 گفت :  
 - ما تو اون اتاق لباس هامون رو عوض می کنیم و می ریم خونه‌ی مامان خدیجه  
 حمیرا لبخندی هرچند تلخ زد.  
 - باشه !  
 \*\*\*  
 - دنیز، چرا اینجا خوابیدی؟  
 به خودم که اومدم، کنار درب اتاق تکیه داده بودم، در حالی که به نقاشی اون دخترها  
 نگاه می کردم :  
 - تو کی هستی؟  
 - دنیز حالت خوبه؟ منم ارغوان !  
 - نه! تو نوشین !  
 دستش رو روی پیشونیم قرار داد :  
 - وای دختر! تو چقدر تب داری.  
 عصبی دستش رو پس زدم و گفتم :  
 - به من دست نزن !  
 دستم رو می گیره تا بلندم کنه، مثل جن زده ها هولش می دم.

-گفتم به من دست زن.  
 -منم ارغوان! دنیز، بیا بریم تو اتاق بخواب  
 -شایدم نیره باشی یا شایدم حمیرا  
 گنگ نگام می‌کنه.  
 -مامان بزرگت زنگ زد، گفت هرچه زود تر برگردید! انگار مامانت اومده تو خوابش  
 گفته تو اون خونه کاری باهات می‌کنن که به سایه خودت هم شک کنی.  
 در حالی که اشک خفیفی از چشم‌هام می‌ریخت، شروع کردم به خندیدن، قهقهه  
 می‌زدم.  
 ارغوات مات و مبهوت به این حالت عجیب نگاه می‌کرد و من چقدر ناتوان شده بودم  
 که حتی نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.  
 -دارم باور می‌کنم دیوانه شدی.  
 به دیوار تکیه دادم و گفتم :  
 -زندگی کردن کنار یه دیوانه کار درستیه؟  
 - من برمی‌گردم تهران  
 -نه، تو نباید من رو تنها بذاری  
 -تو رو هم باخودم می‌برم.  
 -فکر خوبیه...  
 -پس برمی‌گردیم.  
 صدایی توی گوشم پیچید :  
 -تو از اینجا بیرون نمیری  
 چند بار پلک زدم، صدا دوباره تکرار شد، رو به ارغوان گفتم :  
 - بزن تو گوشم  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت :  
 -چرا؟  
 -می‌خوام ببینم خوابم یا بیدار؟  
 - بیداری  
 - بزن! خواهش می‌کنم.  
 سیلی محکمی به صورتم زد؛ خواستم بگم دستت بشکنه ارغوان، که با دیدن تصویر  
 سیاه و سفیدی جلوی چشم‌هام شوکه شد.

-آقا، بیخشید.

و میرزا که با غرور همیشگی‌اش جلوی دختر رعیت ایستاده بود. گفت :

-ساکت شو! مگه نگفتم بیرشون خونه ی مادرت؟

-خودشون رفتن، نمی‌دونم خانوم از کجا دیدشون

--دفعه ی بعدی به سیلی بسنده نمی‌کنم، وای به حالت اگه لعیا اونا رو بشناسه.

حمیرا چادر سفیدش رو جلوی صورتش گرفت و از روی زمین بلند شد.

-چرا نمی‌خواید اونا رو به عنوان دخترهاتون بپذیرین؟ چرا انقدر فهمیدن یا نفهمیدن لعیا خانوم براتون مهمه؟ مگه به خاطر بچه با من ازدواج نکردید؟

- تو اسم این دوتا فرشته عذاب رو بچه می‌ذاری؟! اینا مورچه هم نیستن، دو تا دختر که از هیچ کدوم نسلی به جا نمی‌مونه.

-اگه بچه خانوم هم دختر بود، همین ها رو می‌گفتین؟

- امروز خیلی سوال کردی، برو دو تا چای بریز

حمیرا مثل همیشه چشمی گفت و از پله ها بالا

\*\*\*

صبح شده بود. صدای خروسی که برای اولین می‌شنیدم. روی تشک آبی نشستم.

ارغوان که جلوی آینه نشسته بود و مشغول مداد کشیدن زیر چشم‌هاش بود، گفت :

-دنیز، بین چی پیدا کردم.

دفترچه‌ای رو به سمت پرت کرد.

-این چیه؟

-واسه نسل ناصر الدین شاهه!

خاک هاش رو کنار زدم، صفحه اول با "به نام خدا" شروع شده بود و کلماتش کاملا ناخوانا بودن.

-خب، الان از کجا بفهمیم این چیه؟

-دفترچه خاطرات یا دفترچه تلفن یا هرچیزی می‌تونه باشه!

- ارغوان!

رژ سرخی زد و گفت :

-هوم؟

-اگه بهت بگم، شک دارم الان خودت باشی ناراحت میشی؟!!

-مثل دیشب!

با تعجب گفتم :

-دیشب؟

-آره دیگه! به من می‌گفتی تو نیره‌ای، تو نوشینی تو حمیرایی...

- اگه تو دیشب، پیش من بودی پس چرا من تو خونه بیدار شدم؟

از پشت میز بلند شد و گفت :

-تو، توهم زدی ها، دیشب با هم رفتیم تو اتاق!

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم دوباره باز کردم. نه! خود ارغوان بود.

-پس برمی‌گردیم تهران؟

-نمی‌دونم!

هیچ چیز برام مهم نبود. می‌خواستم زودتر برگردم.

-ارغوان باید برگردیم؛ هر چه زودتر...

اما ارغوان عوض شده بود. انگار نه انگار همون دختر ترسوی گذشته اس.

- یادته به من می‌گفتی ترسو؟ حالا بین کی مثل موش می‌ترسه. دیشب کلی بهش

فکر کردم. دیدم ما اومدیم واسه تحصیل تو یه خونهء معمولی! پس چرا باید به حرف

مامان بزرگ تو گوش بدم؟ اون هم به خاطر یه خواب!

-یعنی نمی‌خوای برگردی؟ چرا؟ مگه تا الان به خاطر من نیومدی؟ حالا بیا و به خاطر

من با هم برگردیم.

-یه عاقل هیچ وقت به حرف یه دیوونه گوش نمیده!

-به من میگی دیوونه؟ آخ ارغوان! چرا نمی‌فهمی؟! تو که اون مرد رو دیدی، واقعا

نمی‌خوای قبول کنی حرف‌هام رو؟ هنوز هم من رو دیوونه خطاب می‌کنی؟

دستی به موهای بلوطی رنگش کشید.

-یه هفته، فقط یه هفته وقت داری بهم ثابت کنی اونا اینجان؛ می‌تونی از زیرزمین

شروع کنی. برو بین این خونه زیر زمین داره یا اونجایی که تو رفتی وهم و خیالی

بیش تر نبوده.

-فکر خوبیه، توهم با من بیا

-بهتره تنها بری! اونا از تو کمک خواستن، پس خودت برو

-ولی...

مرموز لبخند زد و گفت :

-ولی نداره نکنه می‌ترسی؟

خواستم بگم معلومه که می‌ترسم، آره من ترسو هستم، یه دختر ترسو که هیچ کس حرفش رو باور نمی‌کنه! اما پشیمون شدم و گفتم :  
-معلومه که آ... نه!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :  
-خب، باید از سگ‌ها پرسی!

- سگ‌ها؟

سرش رو به به نشونه‌ی مثبت تکون داد.  
-آره خب !

- ارغوان تو هم دیوونه شدی ها!

- من خیلی عاقلم، هر جا سگ رفت تو هم برو دنبالش !

- تو اینا رو از کجا می‌دونی ؟

-آخ! دنیز بیچاره ی من!

دیوانه وار به صورتم سیلی زدم، نمی‌دونستم الان خوابم با بیدار، این ارغوان هست یا کس دیگه؟!

- تو کی هستی ؟

- برو... سگ‌ها منتظرتن ! اونجا همه چی رو می‌فهمی.

به تپش قلب افتادم، به سمت در ورودی دویدم.

با صدای نا به هنجار و بلندی ارغوان رو صدا کردم :

-ارغوان... کجایی؟!

سگ مشکی رنگ جلوی من به حرکت افتاد.

دنبالش راه افتادم؛ انقدر سریع می‌رفت که می‌ترسیدم جا بمونم.

به نفس نفس افتادم. روی زمین نشستم. به فضای عجیب پشت باغ نگاه کردم. انگار این قسمت از باغ به کلی مخفی بوده .

نه خبری از درخت هست، نه جایی برای سکونت. یاد سگ می‌افتم. به اطراف نگاه

می‌کنم، هیچ اثری ازش نیست. این زبون بسته هم مثل تمام موجودات این خونه

غیب می‌شد!

بلند می‌شم و آسته آسته راه می‌رم، صداهای آشنایی به گوشم می‌رسه.

-نه... نه... تو رو خدا!



- ساکت شو!

- خواهش می‌کنم!

- این دو تا همینجا می‌مونن تا بیوسن!

- خواهش می‌کنم نه!

و جیغ بلندی که گوشم رو تا مرز کر شدن برد.

به سمت صدا رفتم، احساس کردم زیر پام خالیه؛ یه قدم عقب برداشتم و به زیر پام نگاه کردم، نیم خیز شدم و احساس کردم، اون قسمت از زمین جداست، چند بار با پا روش کوبیدم، بعد از این که مطمئن شدم، درپوش رو برداشتم؛ پله های کاهگلی به سمت پایین بود، با اضطرابی که هر لحظه شدیدتر می‌شد از اون پله ها پایین می‌رفتم، یه در آهنی دقیقا مثل همون جایی که در روم بسته شده بود، قرار داشت. ضربه ای هر چند بی چون به در می‌زنم. باز می‌شه.

چشم‌هام رو می‌بندم؛ بعد یه نفس عمیق وارد زیر زمین میشم!

- دخترای من امشب همین جا بمونید، متاسفم باید در رو روتون ببندم، مامان زود برمی‌گرده خیلی زود...

و صدای دخترها با اصرار از مادرشون می‌خواستن:

- مامان در رو نبند ما می‌ترسیم.

حمیرا کلافه، چادرش رو محکم کرد و گفت:

- ترس برای بچه هاست شماها بزرگ شدید.

یکی از دخترها به من اشاره کرد.

- مامان اون دختره می‌خواد در رو روی ما ببنده!

همه‌اشون به سمت من برمی‌گردن؛ لرز خفیفی پیدا می‌کنم، می‌خوام برگردم که در بسته می‌شه. نیره و نوشین آروم به سمتم میان. هرچی به در ضربه می‌زنم باز نمیشه. -من... من نمی‌خواستم در رو ببندم؛ به خدا به جون خودم، به قرآن من در رو نبستم! خودش بسته شد... تو رو خدا! حمیرا بهشون بگو تقصیر من نبوده. به پشت سرشون نگاه می‌کنم، خبری از حمیرا نبود.

-می‌خوای بهمون کمک کنی؟

کلاف و نفس زنان گفتم:

-آره... آره... من کمکتون می‌کنم.

پوزخندی زد و رو به روم ایستاد .

-تو هم مثل مادرت دروغ میگی! شما ها باید بمیرید! بمیر... بمیر... بمیر...

-من می‌خوام کمکتون کنم، راست میگم.

دستش رو روی دستم گذاشتم، موهای دستم سیخ شد، گفت :

- تو کمک مون می‌کنی؟

-آره... راست میگم.

نیره دستم رو گرفت. با اکراه همراهش رفتم، نزدیک یک چاه، دستم رو و رها کرد؛ چاه

عمیقی که اگه سنگ داخلش پرت می‌کردی صداش بعد از نیم ساعت می‌اومد.

- باید بری این جا ما اینجاییم.

دندونام بهم می‌خورد، با من گفتم :

-من برم اینجا که می‌میرم!

-تو قول دادی باید کممون کنی!

-آخه... آخه من ...

-می‌ترسی؟

-من برم اینجا، ارغوان تنها می‌مونه.

-تو زنده می‌مونی !

می‌خوام اعتراض کنم که هولم میده داخل چاه

داد می‌زنم :

-نه!

داخل آب می‌افتم، تقلا می‌کنم برای زنده موندن؛ دست و پا می‌زنم.

سعی می‌کنم چشم‌هام بسته نشه اما فایده ای نداره.

-دنیز، دختر خوشگل مامان، بیدار شو مامان اینجاست.

آهسته چشم‌هام رو باز می‌کنم هنوز تو آب غوطه ورم !

دستم رو به کناره های چاه می‌گیرم، تا جایی که بتونم خودم رو بالا میکشم، تا از سطح

آب بالاتر بیام. پام دوباره به سمت آب کشیده میشه.

خدایا کمک کن! من نمی‌خوام اینجا بمیرم! چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم شاید از این

کابوس لعنتی بیدار بشم، دوباره باز می‌کنم. هنوز هم توی چاهم، نفسم به شماره

می‌افته، خودم رو به دست آب می‌سپارم؛ به یک باره آب چاه خالی میشه.

روی زمین می‌افتم، نفس عمیقی می‌کشم.  
 می‌خوام بلند بشم که موشی از لباسم بالا میره. جیغ خفیفی می‌کشم و از روی زمین بلند میشم. دیواره‌های چاه انقدر طویل بودن که امیدی برای بالا رفتن ازش نداشتم؛ همه جا تاریک بود و توی این جهنم، من گرفتار شده بودم.  
 مامانی کجایی؟! چرا کمک دختری نمی‌کنی؟! چرا من رو تنها گذاشتی؟! چرا؟! چرا؟! چرا؟

داد می‌زنم :  
 -کمک! کسی اون بالا هست؟! من اینجا گیر افتادم.  
 -نه، کسی اینجا نیست.  
 سایه ای پشت سرم افتاده بود، دختر دوازده سیزده ساله ای با موهای مشکی که شلخته دور ورش ریخته شده بود و چشم‌های بی روحی که توی تاریکی رنگش مشخص نبود؛ با لباس مشکی پاره، کنار دیوار کز کرده بود.  
 با اضطراب وصف نشدنی بهش خیره شدم.  
 -تو... تو کی هستی؟  
 لب‌های خشکش رو تکون میده :  
 - من دنیزم، تو کی هستی؟  
 دقیق به چهره اش نگاه می‌کنم، انگار نوجوونی‌های خودم جلوم نشسته باشه.  
 -تو... تو...  
 کمی موهایش رو از روی صورتش کنار می‌زنه.  
 -من... من چی؟!  
 -من دنیزم. تو کی هستی؟  
 از روی زمین بلند میشه .  
 -من خود تو هستم. دنیز، خود تو.  
 به سمتش هجوم می‌برم. دست‌هام رو بین شونه‌های ظریفش قرار میدم .  
 - نه، تو من نیستی، تو... تو... روحی!  
 دستم رو کنار می‌زنه.  
 -می‌خوام برم پیش مامانم... برو کنار!  
 کنارم می‌زنه و دستش رو روی دیواره‌های چاه قرار میده و بالا و بالاتر میره!

- صبر کن. صبر کن. بگو اون دخترا کجان؟!  
صدای خنده‌های بلندش توی چاه می‌پیچه :

- اونا ها پشت سرت!  
به بالا نگاه می‌کنم، داشت می‌رفت که یهو ناپدید شد.  
به پشت سرم نگاه می‌کنم، فقط سایه بود. سایه هایی که از چند تا اسکلت کنار دیواره ایجاد شده بود!

سایه هایی مثل همون دخترا؛ سایه ها به شکل نوشین و نیره از دیواره سیاه و کثیف بیرون می‌اومدن، می‌خواستم فرار کنم که به دیواره می‌خوردم؛ چشم‌هام و می‌بندم، داد می‌زنم :

کمک! من اینجا موندم، کمک کنید؛ اینا میخوان من رو بکشن!  
دستی به شونم می‌خوره، از ترس اینکه نکنه دخترا باشن، چشم‌هام رو باز نمی‌کنم.  
-دنیز چرا داد می‌زنی؟ نمی‌دونی چقدر گشتم تا بالاخره اینجا رو پیدا کردم  
صدای ارغوان بود، از خوشحالی لبخند به لبم برمی‌گرده، چشم‌هام و باز می‌کنم، ارغوان با تیشرت مشکی و دامن قهوه ای کنارم، جلوی در زیر زمین ایستاده؛ ناخداگاه بغلش می‌کنم، با عجز و ناتوانی و چشم‌های خیس از اشک بهش میگم :

-ارغوان، بیا از اینجا بریم! من این خونه رو دوست ندارم، من از این جا بدم میاد، اینا از من کمک میخوان، اما من نمی‌دونم چه کمکی... اینا من و اذیت می‌کنن، تو به من کمک کن!

من رو از خودش دور می‌کنه، بانگشت‌های کشیده‌اش صورتم رو نوازش می‌ده .  
-اه... اه... تو داری گریه می‌کنی؟ دختر که گریه نمی‌کن، تو که دختر محکمی بودی، تو بزرگ شدی دنیز. واسه این چیزایی که تو خیالاته گریه نکن! بیا برگردیم تو اتاق درمورد رفتن یا نرفتنمون حرف می‌زنیم .  
دستش رو پس می‌زنم.

- ببین ارغوان اینجا یه چاه باید باشه، توی این چاه اونا افتادن، شاید تشنه‌اشون بوده خودشون و انداختن اینجا!

-چاه؟! آخه دختر چاه کجا بود؟! توی زیر زمین یه همچین خونه‌ی قدیمی‌ای!  
پوز خند می‌زنم از این که اون هنوز هم حرف‌های من رو باور نمی‌کنه .  
- تو، توی خونه بهم گفتی بهت ثابت کنم، حرف‌هام راسته

یکی از ابروهاش رو بالا می‌اندازه.  
 -من؟! باز که توهم حرف زدن با من و زدی!  
 بیش تر به چشم‌های سبزش خیره می‌شم.  
 - ارغوان خودتی؟  
 مات نگاه می‌کنه.  
 -پس قرار بود کی باشم؟  
 -نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم...  
 می‌خواد دستم رو به سمت اون طرف باغ بکشه، پشش می‌زنم و به سمت زیر زمین  
 میرم .  
 -بیا تو!  
 سرش رو پایین می‌اندازه و پشت سرم راه می‌افته؛ همه جا تاریک بود، مثل او موقع  
 دنبال چاه می‌گشتم.  
 -بیا برگردیم.  
 دستم رو جلوی صورتش می‌برم .  
 -هیس هیچی نگو  
 هر دو ساکت بودیم که ارغوان به دیوار نگاه کرد و گفت:  
 -اونجا رو ببین دنیز، رو دیوار یه چیزی نوشته شده.  
 به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم .  
 -برو در رو باز کن تا نور بیاد تو  
 نور روی دیوار میافته، گفت :  
 -جای ناخون روی دیواره! کنارش هم چند تا نقاشی دیگه اس... دنیز من نمی‌فهمم  
 منظورش چیه؟  
 به دیوار نزدیک تر می‌شیم، نقاشی یه دایره و یه دختر که جلوی آینه داره می‌خنده!  
 - من هم نمی‌فهمم  
 با شنیدن صدای خنده، دوتامون بر می‌گردیم، نوشین بود، با لباسی که سر تاپاش  
 سفید بود و چشم های قرمزی که نمی‌خواست هیچ وقت تغییر رنگ بده.  
 خواستم به ارغوان بگم فرار کنیم که دیدم به جای اون، نیره ایستاده؛ لبهام می‌لرزید،  
 دستهام از شدت ترس بهم گره خورد؛ جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که

دستم کشیده شد، با عجز به چشم‌هایش نگاه کردم، موهایش رو تکون داد تمام فضا تاریک شد.

حمیرا کنار میرزا ایستاده بود و رو به روی اون ها لعیا، خانم عمارت قرار داشت، لعیای چهل و شش ساله جلوی حمیرای بیست ساله ایستاده بود، با تحکم بهش گفت :  
 -خب، حتما آقا بهت گفته باید متارکه کنید، نه؟  
 حمیرا چادرش رو بیشتر جلوی صورتش کشید :  
 - بله خانوم، آقا گفتن، اما من و آقا...  
 لعیا چپ چپ به او نگاه کرد .  
 - تو و آقا چی؟ چرا ساکت شدی ؟  
 میرزا عصاش رو محکم به کمر حمیرا زد .  
 - زن ساکت شو !

لعیا چشم های بی روح و خماری داشت، پوست سبزه، لب های قلوه ای و ابروهای کمانی، موهای فر که دو طرفش بافته شده بود؛ این همه شباهت بین من و مادر بزرگ مادرم عجیب بود، حمیرا از زیبایی چیزی کم نداشت اما میرزا باز هم لعیای اشراف زاده رو به حمیرا بی اصالت ترجیح می داد.  
 [لعیا به طرف میرزا رفت. دامن لباس اشرافیش رو بالا گرفت تا به زمین کشیده نشه.  
 رو به میرزا گفت:]

-زود تر متارکه رو رسمی کنید، دیگه نمیتونم این بی‌آبرویی رو که به خاطر زوجیت شما و این دختر به من تحمیل شد تحمل کنم.  
 میرزا دستی به ریش‌های بلند و سفیدش کشید .  
 -خانوم شما برید داخل، حمیرا کاری به کار شما نخواهد داشت؛ به زودی همه چیز مثل سابق می شه.

لعیا با قامت بلندش، استوار و مغرور به سمت بزرگ ترین اتاق عمارت می‌رفت، باغ بزرگ عمارت پر از گل‌های متفاوت و زیبا بود، خدمتکارها در حال رفت و آمد بودند، درخت‌های با طراوتی دور تا دور عمارت بزرگ میرزا رو گرفته بودند.  
 چشم‌های درشت حمیرا پر از اشک شده بود، دست‌های کشیده‌اش رو به صورتش کشید تا اشک ها رو کنار بزنه، با حالتی که از روی نفرت بود رو به میرزا گفت :  
 -من نمی‌بخشمتون، بچه‌ها هم نمی‌بخشنتون، نه شما رو نه خانوم رو و نه بچه‌اتون رو، دعا می‌کنم بچه‌اتون از دنیا خیر نبینه، دعا می‌کنم بچه‌هایش زجر بکشن؛ مثل

بچه‌های من، از خدا می‌خوام یه لحظه هم آرامش نداشته نباشن! همه‌اشون بدبخت بشن. به خدا آه من می‌گیره، جوونیم به هدر رفت، آه...  
صدای سیلی میرزا به صورت گرد حمیرا باعث شد گوشام رو بگیرم.  
از زیر زمین بیرون اومدم، به این فکر می‌کردم که نفرین‌های حمیرا چقد تو زندگی ما اثر داشته.

مامان بزرگم که بعد از تولد دو سالگی مادرم بیوه شد، مادرم که به خاطر حرف‌های فامیل شوهرش پا به این خونه گذاشت و بعد دیوانه شد و حالا نوبت منه، تک دختر گلشید، تنها نواده‌ی میرزا...

فقط این وسط ارغوان به خاطر دوست من بودن داره آزار می‌بینه، ارغوانی که ده بار می‌بنیمش و نمی‌دونم کی خودشه کی سایه‌اش! امیدوار بودم این دفعه ارغوان تو خونه باشه، ما داشتیم به خاطر گ\*ن\*ا\*ه\* نکرده مجازات میشدیم...  
از پله‌ها بالا رفتم، در اتاق دوم رو به آرومی باز کردم، آینه شکسته بود و خرده‌هاش تو تمام اتاق پخش شده بودند، دمپاییم رو دراوردم و وارد اتاق شدم، روی فرش دستبافت قرمز-مشکی که گل‌های زرد روش کار شده بود نشستم، توی تکه‌ی شکسته آینه به خودم نگاه می‌کردم، دختری که موهاش باز بود و از شدت بلندی روی زمین کشیده شده بود، انقدر شلخته دورش افتاده بود که هر کی می‌دید فکر می‌کرد از زندان آزاد شده، چشم‌های بی‌فروغی که رنگ عسلیش رو تیره کرده بود، لب‌های قلوه‌ایش بی‌رنگ و خشک شده بود؛ مژه‌ها و ابروهاش به هم ریخته بودن؛ من همون دختر قدیم؟! همون دختری که تنها درگیریش، مستقل زندگی کردن بود؟ همینطور که داشتیم به چهره‌ام نگاه می‌کردم، سایه‌ای پشت سرم توی آینه افتاد، به سرعت سرم رو بالا گرفتم و به دختر بور رو به روم نگاه کردم.

-ارغوان، تویی؟

لبخند ماتی زد.

-قرار بود کی باشم؟

من من کردم.

-ارغوان اسم مامانت چیه؟!

با تعجب بهم خیره شده بود.

-زهرا

-بابات؟ داداشت؟

-مهدی، امیر حسین!  
 نفس عمیقی کشیدم از روی زمین بلند شدم و محکم بغلش کردم .  
 -ارغوان بهتره تو برگردی !  
 -اومده بودم بهت بگم ، اصلا دانشگاهی توی این منطقه نیست که ما به خاطرش  
 اینجا بمونیم !  
 از بغلش جدا شدم، حرفش توی ذهنم تکرار می‌شد :  
 -یعنی چی دانشگاهی اینجا وجود نداره ؟!  
 -یعنی بابات ما رو فرستاده دنبال نخود سیاه، زنگ بزن بهش بگو ما مسخره‌اش  
 نیستیم ها  
 سرم درد گرفت، توی اتاق پر از شیشه رژه می‌رفتم ، به دیوار تکیه دادم: کی بهت  
 گفت؟  
 پوزخندی زد.  
 -من الان از بیرون میام؛ رفته بودم دنبال آدرس به یارو میگم دانشگاه ایزدی کجاست  
 ؟! بهم م‌خنده، بهش گفتم چرا می‌خندی، میگه، اصلا دانشگاه و دبیرستان و راهنمایی  
 توی این روستا نیست! فقط یه دبستانه! تازه دبستانه دو ساله بسته شده .  
 -چرا ؟  
 -انگار یکی از بچه‌هاش دیوونه می‌شه به همه میگه این جا روح داره !  
 -اسم دبستان چیه؟  
 با یه حرکت روسری سورمه‌ای و از سرش می‌کنه.  
 -دبستان دخترانه‌ی نیره! بیرون روستاست، نزدیک ترین مدرسه به این منطقه است .  
 -ارغوان، گوشی من رو میاری؟  
 سرش رو تکون میده .  
 - بیا بریم تو اون اتاق، اینجا کلا از آنتن خبری نیست.  
 -بریم  
 در بین دو تا اتاق رو باز می‌کنه، کنار پشتی می‌شینم.  
 -حالا گوشی رو بده.

گوشیم رو از جیب اش درمیاره .  
 - بیا، روی زمین افتاده بود؛ از صبح تا حالا هم ده بار زنگ زده.



- به ساعت روی گوشی نگاه می‌کنم.
- ساعت دوازده ظهره، از هشت تو زیر زمین بودم.
- اونجا چی کار می‌کردی؟
- در حالی که شماره مادر بزرگم رو وارد می‌کردم گفتم :
- هیچ کار...
- صدای مادر بزرگ پشت گوشی می‌پیچه :
- چرا جواب تلفن نمی‌دادی؟
- شرمنده مامان جون... یه سوال دارم.
- خیر باشه مادرا!
- نفسم رو فوت می‌کنم .
- حمیرا، فامیلی، دوستی، اصلا کسی رو داشت؟
- بعد از سکوتی طولانی گفت :
- حمیرا کیه ؟
- کسی که آسایش خانواده اش با تولد شما بهم خورد !
- زن آقام رو میگی؟
- بله.
- آره مادر یه خواهر داشت .
- خواهرش کجاست؟
- وقتی زن آقام شد، خواهرش دو ساله‌اش بود، الان اگه زنده باشه هفتاد، هشتاد سالشه
- مادر جون آدرسی، چیزی از خونه‌اشون نداری؟
- اون موقع من هنوز به دنیا نیامده بودم. گیرم آدرسی هم باشه الان که اونجا نیستن.
- پوفی کردم .
- کسی هست که بدونه خواهرش کجاست؟
- کمی سکوت کرد .
- آخ! مادر فهمیدم! کبری خانوم، دایه من شاید بدونه!
- همون یه کم امید به دیدن خواهر حمیرا رو هم از دست دادم.
- مادر جون اون که الان باید هفت تا کفن پوسونده باشه.

- الان از من و تو سالم تره، هشتاد و هشت سالشه  
-الان کجاست؟
- نزدیک همون روستا که تو هستی.  
نفس راحتی کشیدم، رو به ارغوان گفتم :
- یه قلم و کاغذ بیار.  
سرش رو تکون داد و بلند شد.
- اون وقت که اومده بودیم گلشید رو از اینجا ببریم دیدمش، آدرسش رو هم گرفتم؛  
میگم بابات برات بفرسته.
- نه... نه... به بابا نگید، الان بگید می نویسم  
-صبر کن مادر، باید برم ببینم کجا نوشتمش
- ارغوان دوباره رو به روم نشست، دامن مشکی اش رو کمی تکوند و غر غر کنان گفت :
- بین چی کار کردی دنیز!  
با تعجب نگاش کردم :
- چی کار کردم؟
- به من گفتی کاغذ بیار، بعد اومدی اونجا میگی نیار، من هم اون موقع تو این کمد  
دیواری رفته بودم تا از چمدونم کاغذ بیارم همهی لباس هام خاکی شد.
- یعنی الان کاغذ نیاوردی؟  
اخم کرد .
- خودت گفتی نیار، بعد الان می گی چرا نیاوردی؟! تازه در کمد رو، روی من بستی.  
دخترهی ابله، نمی گی اونجا خفه می شم؟ حالا شانس آوردم درش زیاد محکم نبود،  
سریع باز شد... بعد هم مثل خر، سرت رو پایین انداختی داری با تلفن حرف می زنی؟  
با تعجب نگاهش کردم، گفتم :
- ارغوان من از اون موقع که تو رفتی اینجا نشستم، اصلا من برای چی باید در کمد  
دیواری رو روی تو ببندم؟
- کمی فکر کرد، همون طور که اخم کرده بود، گفت :
- شاید می خواستی تلافی کنی یا کاری کنی من باور کنم که اون ها هستن.  
صدای مادر بزرگ باعث شد گفت وگویی من با ارغوان ناقص بمونه.  
-خب مادر بنویس...

سریع گوشی ارغوان رو که کنارم بود برداشتم و تو قسمت نوتش رفتم، بعد از نوشتن آدرس، مکالمه رو قطع کردم؛ ارغوان هنوز هم گنگ به من نگاه می‌کرد .

-اگه تو نبودی، پس کی بود؟

-آروم باش دختر! حالا باور کردی راست میگم؟ من بارها و بارها تو رو دیدم در حالی که خودت نبودی !

-بیا از اینجا نریم، بیا کمکشون کنیم

-دیوونه شدی؟ چه کمکی به اینا بکنیم؟

-بیا بریم از زیر زمین بیاریم شون.

با تعجب فقط بهش نگاه کردم. بعد از مدتی دید زدنش گفتم :

-کجا بذاریم شون ؟

چشماش رو درشت کرد.

-همون جا که اول بودن !

از دیدن چشم های سبزش که حالا قرمز شده بود به پشتی تکیه زدم .

-ار... غوان تو نیستی؟ نه؟

شروع به بلند بلند خندیدن کرد.

-دوباره اشتباه گرفتی!

چشمهام رو محکم بستم، با صدای بلند جیغ کشیدم.

صدای دوبیدن کسی به سمتم رو شنیدم، ساکت شدم اما تکونی به چشمهام ندادم.

-دنیز، چرا اینجوری می‌کنی؟

نم نم بازشون کردم .

- تو کی هستی؟

سایه ارغوان جلوم بود .

- منم دیوونه...! رفتم خودکار آوردم برات !

داد زدم :

-دروغ گو! تو ارغوان نیستی.

دست‌هاش رو به صورتم کشید .

- منم. ارغوان. دختر زهرا و مهدی، خواهر امیر حسین، دوست زاغول تو، به قول مامان بزرگ مریم ات!

نفس راحتی کشیدم .

- پس اون کی بود؟

-کی؟

نفس راحتی کشیدم: بیخیال، مهم نیست.

اخم‌هاش رو در هم کشید و گوشیش رو که هنوز توی دست من بود بیرون کشید.

-گوشیم دست تو چی کار می‌کرد؟

-آدرس رو توش نوشتم

پوز خند زد و کمی جاش رو تغییر داد.

-دنیز داری دیوونه‌ام می‌کنی...

با تعجب نگاهش کردم و به حالت عصبانی گفتم:

-دیوونه من نیستم تویی، تو که حرف‌های من رو باور نمی‌کنی، تویی که نمی‌خواهی

بفهمی تو این خونه موندن مثل گواهی مرگه؛ ارغوان، من اینجا، هزار بار مردم و زنده

شدم. بفهم! لعنت!

آروم شد. دستی روی موهایش کشید و اخم‌هاش رو باز کرد.

-خب! دنیز، بیا از این جا بریم؛ دوباره برمی‌گردیم تهران

پوز خند زدم.

-دیگه دیره! من باید بمونم تا فردا برم و این خانومه رو ببینم

-بعدش چی؟

سرم رو تکون دادم: نمی‌دونم، شاید این تقدیر منه که باید پیام اینجا و به این بچه‌ها

کمک کنم... من می‌خوام نجاتشون بدم اما اونا من و اذیت می‌کنن! شبیه تو می‌شن و

حتی شبیه خودم... تو بهتره بری! حالا که نه دانشگاهی هست نه جای امنی، برگرد!

من می‌مونم

لبهای سرخش و کمی به هم مالید.

-می‌مونم، تنهات نمی‌ذارم

لبخند نیمه جونی می‌زنم و از کنار پشتی بلند می‌شم، دستش و می‌گیرم و بلندش

می‌کنم، روبه روی هم قرار می‌گیریم، قدش کمی از من بلندتره برای همین ناچارا روی

پاشنه پام وایمیستم تا چشم تو چشم هم باشیم.

-تو بهترین دوست منی. تو تنها کسی بودی که همیشه کنارم موند، اما حالا قضیه فرق

می‌کنه. اگه تو باشی من مطمئن نیستم بتونی توی این خونه و کنار من زنده بمونی!

ارغوات مات و متحیر به من نگاه می‌کرد. بدون اینکه چیزی بگه ادامه دادم.  
 -من انتخاب شدم، به خاطر اجدادم، اجدادی که خوب یا بد زندگیم رو خراب کردن؛  
 پس می‌مونم و ازشون دفاع می‌کنم. از همون اجداد بد ...  
 -اما دنیز، تو... تو نمی‌تونی تنهایی اینجا زندگی کنی  
 -من توی این خونه می‌مونم، فقط رفتی تهران، به کسی نگو این جا چه خبر بوده،  
 خب؟  
 سرش رو تگون میده. با یه حرکت بغلم می‌کنه. اشک به چشم‌هام هجوم میاره و من  
 مانع نریختنش نمی‌شم؛ توی این صفحهء شطرنج قراره بدون وزیر، با مهره‌هایی که  
 انسان نیستند بجنگم! برو ارغوان... برو! خواهش می‌کنم!  
 -من میرم ولی بهت قول نمیدم سالم برسم ...  
 صدایی توی گوشم تکرار می‌شد: «سالم نمیرسه... اون می‌میره... میاد پیش ما...  
 می‌شیم سه نفر...»  
 جیغ بلندی کشیدم، گوش‌هام رو گرفتم و با تموم وجود فریاد زدم؛ روی زمین نشستم  
 و به زمین خیره شدم.  
 -ارغوان برو زود  
 -خب باشه! وسایلم رو جمع کنم بعد. جواب بابات و خانوم جونت رو چی بدم؟  
 دستم رو از روی گوشم برداشتم :  
 -هیچی... خودم جوابشون رو میدم  
 -من میرم وسایلم رو جمع کنم  
 -برو  
 روی زمین دراز کشیدم، به سقف نیمه گچی و یک لامپ بزرگ که دورش پر از حشره  
 های ریز بود، چشم دوختم.  
 صدای مهیبی از اتاق دوم اومد، از روی زمین بلند شدم و به سرعت به سمت اتاق رفتم.  
 زمزمه وار اسم ارغوان رو صدا می‌کردم :  
 - ارغوان... ارغوان کجایی؟  
 آینهء خرد شده، هنوز هم به همون حالت بود و چمدون ارغوان باز روی زمین افتاده و  
 وسایلمش هر کدوم یه طرف پخش بود؛ سراسیمه توی اتاق گشت می‌زدم، هیچ ردی از  
 ارغوان نبود؛ از در اتاق به سمت باغ رفتم، با دیدن خون‌هایی که قطره قطره روی پله  
 ها ریخته بودن، استرس تمام وجودم رو گرفت؛ رد خون‌ها رو دنبال کردم، گوشه خرد

شده ارغوان کنار باغچه افتاده بود، جلو تر رفتم صدای سگ ها گوشم رو اذیت می کرد، چوب بلند و محکمی طرف درختچه افتاده بود؛ برش داشتم و با شدت به سر یکی از سگ ها زدم، صدایش خفه شد اما اون یکی همچنان پارس می کرد، سنگ رو از روی زمین برداشتم و چند بار به سرش کوبیدم، چشم هاش بسته شد.

عصبی از کنارشون رد شدم، با صدای بلند گفتم:

-ارغوان کجایی؟ ارغوان

بغض کردم به هق هق افتادم، با ناله اسمش رو صدا زدم.

صندل مشکی رنگ ارغوان رو کمی جلوتر از سگ ها دیدم.

جیغ بلندی سر دادم و روی زمین نشستم، به صورتم چنگ می زد، همون طور که نشسته بودم، قطرات خونی که بالای زیر پله بود نظرم رو جلب کرد، سریع بلند شدم و به سمتش رفتم، ارغوان به پشت روی پله ها افتاده بود، از بالا به جسد آغشته به خونس چشم دوختم، جیغ زدم، چند بار با ناخن های بلندم روی صورتم چنگ زدم؛ بغلش نشستم سرش رو برگردوندم؛ با چشم های بازش رو به رو شدم و لب هایی که از کنار جر خورده بود، صورتش کبود شده بود.

دستم رو گذاختم زیر گردنش، بلکه امیدی به زنده موندش باشه، نبض نداشت. به وحشتناک ترین حالت ممکن مرده بود، جیغ می زدم و ازش دور می شدم، اشک هام سرازیر شده بود ارغوان به خاطر من به این روز افتاد و با این حالت مرد.

به سمت خونه دویدم. سوئیچ ماشین رو برداشتم، دوباره پیش جسم بی جون ارغوان برگشتم، دست های سرد و کبودش رو کشیدم و روی کمرم قرار دادمشون، لباس های بیرون، تنش بود؛ آروم آروم سنگینی ارغوان رو به دوش می کشیدم، در عقب ماشین رو باز کردم و اونجا خوابوندمش، در بزرگ رو باز کردم و به سرعت سوار ماشین شدم، انقد تند راندم که یادم رفت در خونه رو ببندم؛ دنبال بیمارستان می گشتم، به چهره ارغوان توی آینه نگاه کردم، اون مرده بود پس به بیمارستان نیاز نداشت.

بی خیال بیمارستان شدم و به سمت دره رفتم، یه چوپان به همراه گله گوسفند از جلوی ماشین رد می شدن، ترسیدم اگه ارغوان رو ببینه نذاره که رد بشم، روکش ماشین رو روش انداختم، در کمال ناباوری دستم رو محکم گرفتم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم جیغ زدم؛ چوپان به سمت ماشین می اومد به سختی دستم رو از دست سردش بیرون کشیدم و پنجره رو پایین کشیدم، به سختی تونستم تعادل رو حفظ کنم، مرد با کلاه و لباس های روستایی سرش رو داخل ماشین آورد.

- خانم چیزی شده؟  
 نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم :  
 -نه چیزی نشده.  
 دستی به ریش های تیزش کشید .  
 -پس چرا جیغ زدید ؟  
 - اه... اه... آها یه زنبور تو ماشین بود.  
 توی ماشین سرک کشید و روی ارغوان که روش رو پوشونده بودم خیره شد.  
 - پس زنبور کجاست ؟  
 - آقا من کار مهم تری دارم، با این گوسفندهاتون از جلوی ماشین برید کنار  
 سری تکون داد و چوبی که دستش بود رو به سمت گله گرفت، از کنارشون رد شدم اما  
 مرد رو از توی آینه می دیدم که به من نگاه می کرد.  
 از آینه به عقب نگاه می کردم؛ روکش کمی تکون خورد صدای لاجونی از زیرش اومد .  
 -آب  
 از ترس بدون ترمز کردن از ماشین پیاده شدم، ماشین به سرعت حرکت کرد دنبالش  
 دویدم از پشت شیشه دست های ارغوان بود که هر لحظه بالاتر می اومد. ماشین  
 نزدیک دره می رفت و هر لحظه ممکن بود منفجر بشه؛ فریاد کشیدم :  
 -ارغوان اگه زنده ای پیاده شو  
 از پشت شیشه به همون شکل قبل نگاهم کرد، سرش رو تکون می داد و دندون های  
 زرد و زشتش رو به رخ می کشید، یه لحظه فکر کردم نکنه واقعا زنده باشه و به این  
 شکل در اومده؟  
 مانند مشکیم توی اون باد تکون می خورد و شالم از سرم افتاده بود، ماشین به  
 سرعت توی دره افتاد و با صدای مهیبی منفجر شد.  
 روی زمین نشستم و خاک ها رو از زمین روی سرم می ریختم.  
 در حالی که اشک هام روی صورتم خشک شده بود، خدا رو با صدای بلندی صدا زدم و  
 گفتم :  
 -حال و روز الانم رو می بینی...؟ بین دنیات نامردم کرد، به خاطر خودم نبردمش  
 بیمارستان... همین من لعنتی بهترین دوستم رو ته دره انداختم، وای خدا... ارغوان من  
 رو ببخش، ببخش که نتونستم مراقبت باشم، غلط کردم، ارغوان من، بهترین دوستم،  
 من رو ببخش.

سرم رو روی زمین خاکی گذاشتم و زار زدم.  
از روی زمین با دقت بلند شدم، تمام لباسم خاکی شده بود؛ اشکای صورتم رو کنار زدم.  
آهسته قدم برمی‌داشتم، تمام فکرم به پشت سرم بود که نکنه کسی بیاد دنبالم ...  
انقد راه رفتم که به جاده اصلی رسیدم. کنار جدول نشستم تا یه ماشین نگه داره؛ بعد  
از بیست دقیقه بالاخره یک ماشین عبور کرد، یه پراید مشکی که یکی از چراغاش  
شکسته بود. انقد خسته بودم که اگه متوقف نمی‌شد همون جا مثل ارغوان می‌مردم؛  
هوا سرد بود انقد سرد که تمام استخون‌هام منجمد شده بود؛ راننده از ماشین پیاده  
شد. یک مرد حدودا پنجاه ساله، با قامتی کوتاه و ریش های سفید بلند باترحم نگام  
کرد و گفت :

- دخترم چرا اینجا نشستی؟ هوا سرده پاشو می‌رسونمت. لبخند تلخی زدم و دستم رو  
کنار جدول گذاشتم تا بتونم بلند شم. در عقب رو باز کرد سریع نشستم، در رو محکم  
بستم؛ می‌ترسیدم ارغوان هم سوار ماشین بشه! دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم و  
ها کردم، مرد از آینه جلو نگاهم می‌کرد، راه افتاد، توی حال و هوای خودم بودم که  
پرسید :

-خونه‌اتون کجاست دخترم؟

با لرزشی که توی صدام بود و کمی جابه جا شدن روی صندلی ماشین گفتم :

-مستقیم برید هر وقت رسیدیم می‌گم  
سری تکون داد و باشه ای گفت. هر دقیقه اشک به چشم هام هجوم می‌آورد، ارغوان،  
ارغوان، ارغوان. خدایا من چی کار کردم؟ شاید اگه می‌بردمش بیمارستان زنده  
می‌موند.

از نگاه های گاه و بی‌گاهش خسته شدم، طلب کارانه گفتم :

- آقا با من کاری دارید که هی نگاه می‌کنین ؟

لبخندی زد و دستی روی ریش بلندش کشید.

-عجیب، من رو یاد یک عکس می‌اندازی!

-عکس کی؟

-مطمئن نیستم اما یک عکس نقاشی شده شبیه تو رو یک جا دیدم.

با تعجب نگاش کردم :

-کجا؟



کمی فکر کرد و بعد گفت :

- یادم اومد، خونه ی مادرم...

انگار ارغوان رو از یاد برده بودم، تمام فکر و ذهنم درگیر مادر اون مرد شد .

- اسم مادرتون چیه؟

-کبری فتاح

توی مغزم دنبال اسم کبری بودم، یادم افتاد

-آدرستون کجاست؟

-دختر جون تو به مادر علیل من چی کار داری؟

سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم :

-آگه مادر شما، همون کبری خانوم، دایه مادر بزرگم باشه یعنی من یه نشونه پیدا کردم.

این دفعه اون متعجبانه نگام کرد و گفت :

-فعلا حواست باشه از خونتون دور تر نریم.

به بیرون خیره شدم، هوای اواخر مهر، رنگ و بوی سابق رو نداشت، انگار خیلی زود تر

از حد تصور من زمستون شده بود، نه از برگ های زرد و نارنجی خبری بود و نه از

شاخه های نیمه برگ دار همه جا خشک بود، انگار از پاییز فقط مه و یخ زدگی و

سرماش به این روستای دور افتاده سرایت کرده؛ مانتوی نازکم در برابر هوای سرد

ناتوان بود و نمی تونست گرم کنه. توی جاده به هر جا که نگاه می کردم، ارغوان رو

می دیدم. عاصی شدم از این همه وجدان درد، عصبی رو به مرد گفتم :

-نرسیدیم هنوز؟

به اطراف نگاه می کنم نه خونه ای هست و نه حتی مغازه ای؛ من کل این یک ماه رو

تو خونه گذرونده بودم. یاد ارغوان افتادم آه سوزناکی کشیدم و بغض کردم :

- نه اینجا نیست، میشه اول بریم خونه مادرتون؟

از آیینه جلو صورت مثل لبو سرخ شدم رو دید

- باید با مادرم تماس بگیرم... آگه دختر کم سن و سالی مثل شما رو شناخت که فیه؛

آگه شناخت شما خونه اتون پیاده می شید.

- ممنون

موبایلش رو برداشت، دکمه هاش به سختی فشرده می شدن ، روی گوشش گذاشت و

گفت:

- مادر

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و گوشه‌ای نگه داشت؛ از مقرراتی بودنش اون هم توی این هوای سرد حرصم گرفت؛ صدای مهربون و لرزونی از پشت گوشی اومد :

- سلام مادر، چه عجب شما یادی از مادر پیر و تنهات کردی!

شرمنده سرش رو پایین انداخت .

- من همیشه به یاد شمام فقط کارای امیر و سارا نمی‌ذاره هر روز بهتون سر بزنم.

از حرف های کلیشه ایشون خسته شدم، سمت گوشی خم شدم و گفتم :

- حاج خانوم، شما لعیا رو می‌شناسید ؟

انگار پشت تلفن ماتش برد. بعد از سکوت طولانی ای گفت :

- لعیا خانوم... خانوم بزرگ!

-بله

-تو کی هستی که از احوالات خانومی که بیشتر از پنجاه شصت سال پیش مرده

می‌پرسی؟

-من نوه‌اشونم، می‌خوام ببینمتون.

جوابش مثل پتکی توی سرم کوبیده شد .

-نه نمی‌تونی من رو ببینی.

تعجب کردم .

- چرا؟

ساکت شد. من از یک طرف از این سکوت لعنتی می‌ترسیدم، پسرش از طرف دیگه.

بی خیال مقررات شد و شروع به روندن کرد. انقدر تند می‌روند که محکم دستگیره در

رو گرفته بودم که نیافتم.

بعد از یک ربع دم در خونه‌ی تقریباً نو سازی رسیدیم، مرد سریع از ماشین پیاده شد و

درب سبز رنگ خونه رو با کلید باز کرد، متعجب به در خونه نگاه کردم که با دیدن کسی

که از خونه بیرون اومد، تعجب کردم؛ همون شوهر شقایق به قول خودش دوست

مادرم بود، از خونه خارج شد؛ سریع در ماشین رو باز کردم تا ببینم اینجا چی می‌خواد

که صدای دادی رو شنیدم، سمت در ورودی رفتم، دیگه اونجا نبود اما صدای داد هنوز

از خونه می‌اومد.

بی خیال گشتن دنبال اون انسان عجیب یا غیر انسان شدم و سمت خونه رفتم، از اول راه رو پله می‌خورد، پله‌ها رو یکی یکی بالا رفتم تا به در قهوه ای رنگ رسیدم، یک زن که روی زمین افتاده بود و اون آقا با چشم‌های گشاد به صورتش نگاه می‌کرد! در حالی که دستام می‌لرزید و پاهام توان راه رفتن نداشت وارد خونه شدم، مرد چنان میخ کوب صورت پیروز شده بود که متوجه ورودم نشد.

-مر... ده؟

به سمتم برگشت. چشم‌هاش قرمز شده بود، صدایش بلند کرد:

- زنگ بزنی آمبولانس بیاد.

بهشون نزدیک تر شدم تا بهتر دایه مادر بزرگم رو ببینم، کنار پنجره افتاده بود، آفتاب به صورتش می‌خورد؛ تسبیح روی دست کبودش چفت شده بود و خودش جوری به خواب دائم رفته بود که انگار صد ساله با چشم‌های باز خوابیده!

رنگ طوسی چشم‌هاش و مژه‌های سفید کم پشت و بینی که از وسطش یه میله رد شده باشه و لب‌های بهم دوخته و خونی که روی صورتش نقش بسته بود، روی زمین ولو شدم. چشم‌هام رو بستم تا جایی که می‌تونستم جیغ کشیدم، باز هم یه نفر به خاطر من مرده بود! به بخت بدم لعنت فرستادم و به مرد نگاه کردم، هنوز به مادرش خیره نگاه می‌کرد. جوری با تردید نگاهش می‌کرد که انگار به اینکه پسر این مادر بوده شک داره؛ از روی فرش دست بافت سورمه ای بلند شدم، از جیبم گوشیم رو در آوردم و رو به مرد گفتم:

-واقعا می‌خواه زنگ بزنی آمبولانس بیاد؟  
بدون اینکه نگاهش رو از مادرش بگیره، گفت:

-آره

-آخه مادرتون مرده، دیگه کاری نمیشه کرد، اونا هم بیان به این شکل ببینن اش، امکان نداره که ببرنش.

دست‌هاش رو مشت کرد، آه جگر سوزی کشید و روی زمین خم شد تا مادرش رو بلند کنه. اول تسبیح رو از دستش بیرون کشید تا خواست بلندش کنه، پیروز دستاش رو روی گردنش گذاشت و فشار داد، موهای سفیدش جلوی صورتش قرار گرفت و ناخون هاش بلند شد، انقدر بلند شده بود که گردن مرد زخمی شد؛ از ترس تپش قلب گرفتم.

یه لحظه نگاهی به چشم‌های پیرزن انداختم، من رو با خودش برد به اون سال‌ها. در حالی که کسی در این زمان منتظر کمک من بود.

کبری جوان و سرزنده با لبخند شیرین به مادر بزرگم که توی قنناق بود نگاه می‌کرد. -آخ من قربونت برم خانوم کوچیک، ماشاا... شده مثل لعیا خانوم، زیبا و برازنده.

میرزا و لعیا زیر کرسی بودن و میوه‌ها و آجیل‌ها روی کرسی چیده شده بود.

لعیا لبخندی زد و کیسه پولی به طرف کبری پرت کرد.

-بیا این هم برای تو که از جان جانان ما نگهداری می‌کنی.

کبری خم شد و کیسه رو گرفت و رو به لعیا و میرزا گفت:

-من وظیفه‌ام رو انجام می‌دم، نیاز به این پول‌ها نیست.

میرزا سرد و خشک جواب داد:

- دست خانم رو رد می‌کنی؟

کبری ابروهای پرپشت و پیوندی داشت، چشم‌های درشت و مشکی، لب‌های گوشه‌ی و بینی نسبتاً بزرگ؛ چاق و قد کوتاه بود.

-آقا من غلط کنم، دست خانوم رو رد کنم.

میرزا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-می‌تونی بری.

بچه رو برداشت و از بزرگ‌ترین اتاق عمارت بیرون رفت.

بعد از اینکه بچه رو روی تشک خوابوند، طوری که کسی متوجه نشه، چادر سرش کرد و پوشیه انداخت و از عمارت خارج شد؛ شب بود و همه جا تاریک و خلوت، مرد نسبتاً

بزرگ و چهارشونه‌ای پشت سرش راه افتاده بود کبری هر بار به پشت سرش نگاه

می‌کرد که کسی دنبالش نباشه انگار اون، سایه مرد و اصلاً نمی‌دید؛ از ترس می‌دوید تا

اینکه به خونه‌ای رسید. همون خونه حمیرا بود، شاید هم خونه من و مادرم! با مشت

به در کوبید بعد از چند دقیقه در باز شد، حمیرا که انگار تازه از خواب بیدار شده بود،

اطراف رو نگاه کرد، کبری داخل خونه شد و درب رو آهسته بست؛ حمیرا لبخندی زد و

دست کبری رو فشرد

-کسی ندیدت؟

کبری فقط سرش رو به نشونه نه تکون داد.

کنار حوض نشستن.

- خب ببینم توی عمارت آقا چه می کنی؟

-چی بگم حمیرا جان؟! به من گفته بودن چون شیر خانم خشک شده من باید دایه این زبون بسته بشم، اما چشمت روز بد نبینه دختر جون، هر چه کار سخت گیرشون اومد به من دادن، ظرف ها را باید کنار حوض تو سرما می شستم بعد هم به عنوان خدمتکارشون این ور خونه رو تمیز کنم؛ به خدا اگه این شوهرم به خاطر میرزا نمی مرد الان تف هم دست من نمی دادن! این دختر بیچاره هم معلوم نیست پیش کدوم از خدا بی خبریه و من آمدم تا خدمت دختر میرزا رو کنم؛ شازده ای شده برا خودش، می دونی خواهر جان ما هر کاری هم بکنیم به چشم این خان باجیا نیما.

حمیرا لبخند تلخی زد و با مهربونی که توی لحنش بود گفت:

-می فهمم چه میگی خواهر، من هم مثل خودت از این خانواده ضربه خوردم، دیدی که چه طور تو جوونی مطلقه شدم و بچه هام بی سرپرست؟

یهو دستش رو جلوی دهانش گذاشت، کبری متعجب پرسید :

- کدوم بچه ها؟ تو از آقا بچه داری؟

حمیرا دست پاچه گفت :

-چه طور بگم، آقا نمی خواست کسی از حضور این بچه ها خبردار شه، قضیه اش مفصله و تو وقت شنیدنش رو نداری، راستی چرا جواب خواستگاری برادر شوهرت رو نمیدی؟

نکنه منتظری میرزا تو رو هم به زنی بگیره؟

کبری پوشیش رو انداخت و گفت :

-زبونت رو گاز بگیر حمیرا! یکی مثل تو بدبخت باید زن دوم بشه و هر چه بلا هست سرش بیارن و یکی مثل لعیا خانم که تازه یک بچه زشت و بد ترکیب آورده و این همه عزیز شده.

کمی سکوت کرد بعد ادامه داد :

- نمی خوام این بچه هات رو به من نشون بدی؟

حمیرا بلند شد و به سمت اتاق بچه ها که همون اتاق کناری بود، رفت. نوشین جلوی آینه نشست و موهاش رو شونه می کرد، نیره هم روی زمین چهار زانو نشسته بود و روی برگه نقاشی می کرد؛ تا حمیرا رو دید بلند شد و با نقاشی به سمتش رفت .

- مادر بین چی کشیدم؟

حمیرا برگه رو گرفت و لبخند زد، اما کمی بعد قیافه اش گرفته شد .

-اینا کین تو نقاشیت؟

نوشین هنوز داشت به آینه نگاه می کرد، گفت:

-نیره، بچه های خانم رو کشیده، خودش گفت با دختر اون ها حرف می زده!

حمیرا در کمال تعجب گفت :

-خانم که بچه اش هنوز سه ماهش نشده تو چطوری با اون حرف می زنی؟

نیره به زمین نگاه کرد .

- با اون نه. من با بچه ای حرف می زدم که هنوز هیچ کس ندیدتش، اسمش خیلی سخت بود، اولش دن داشت؛ می دونی مادر اون خیلی شبیه خانم بود.

حمیرا مات و مبهوت به نقاشی نگاه می کرد، توی نقاشی فقط از رنگ سیاه استفاده شده بود. کم کم روی نقاشی لکه های خون ریخت.

حمیرا از ترس نقاشی رو روی زمین پرت کرد ، نوشین گفت :

- نترس مادر، چیزی نیست. نیره به من گفت که اون دختره رو که اذیتش می کرده و می گفته از آینده اومده کشته. اینا هم لکه های خون اون دختره ان !

صدای کبری باعث شد پیگیر لکه های خون نشه.

کبری: حمیرا جان نمی خوای تعارف کنی بیام داخل؟

حمیرا دستپاچه کاغذ رو از روی زمین برداشت و داخل صندوق بزرگ قهوه ای گذاشت؛ کبری وارد اتاق شد و نگاه سرسری بهش انداخت و روی نیره متوقف شد.

کبری: این دختره ؟

حمیرا سرش رو تکون داد. به سمت نیره رفت و با کلی قربون صدقه بغلش کرد :

- ما شاء ا... مثل مادرت زیبایی

نوشین از آینه بهش نگاه کرد و فقط ابروهای کم پشت مشکی اش رو بالا انداخت.

حمیرا: کبری جان این یکی دخترم نوشین رو ببین.

به سمت آینه برگشت؛ نوشین از روی صندلی بلند شد و با لبخند به سمتش رفت و کبری رو بغل کرد و زیر گوشش زمزمه کرد :

- خاله جان، من شما رو دیده بودم همون روز که بدون اجازه مادر اومدم به عمارت.

حمیرا مثل برق گرفته ها به سمتش رفت و سیلی محکمی به گوشش زد :

-مگه به تو نگفته بودم اونجا نری؟

یهو کبری زد زیر خنده، به جای نوشین خودم رو جلوی آینه دیدم. پشت سرم یک پیروز با لب های جر خورده بود که داشت با ناخن های بلندش به سمتم می اومد. جیغ زدم و از اتاق بیرون دویدم، نمی دونستم از اینکه دوباره به زمان خودم برگشتم

خوشحال باشم یا ناراحت؟ جمعیت زیادی کنار ساختمان بودن و عده ای با لباس آتش نشانی بینشون در رفت و آمد بودن. به خودم که اومدم. داخل ماشین نشسته بودم و زنی با چادر مشکی کنارم صندلی عقب نشسته بود، با مهربونی نگاهم می‌کرد.

- خدارو شکر که به هوش اومدی دخترم؛ خونه آتیش گرفته بود و تنها کسی که کنار در ساختمون بی هوش افتاده بود تو بودی، بیچاره کبری خانم و پسرش باهم زیر اون آتیش سوختن.

نمی‌تونستم حرفی بزنم فقط خیس شدن گونه‌هام رو احساس می‌کردم و اینکه چرا دو بی‌گناه کشته شدن، دوباره به خاطر آدم بی‌عقل و بخت برگشته ای مثل من.

گوشیم زنگ خورد. شماره غریبه بود، توی اون شرایط نمی‌تونستم حرف بزنم رد تماس زدم.

زن برای خودش حرف می‌زد و من در حال هضم این اتفاقات بودم و از همه مهم تر مرگ بهترین دوستم ارغوان که مسبب اصلی مرگش من بودم.

صدای پیامک بلند شد، باز کردم همون شماره ناشناس نوشته بود "سلام امیر حسین هستم برادر ارغوان، ارغوان چند ساعته گوشیش رو جواب نمیده. شما گفتی برگشته تهران ولی اگه برگشته بود سه چهار ساعت پیش باید می‌رسید خونه، من دارم میام اونجا فقط شما آدرس رو برام پیامک کنید.

همین رو کم داشتم، امیر حسین نامدار که ارغوان همیشه از خشونت و جدی بودنش حرف می‌زد، بیاد اینجا توی این خونه نفرین شده؛ نمی‌خواستم اون هم مثل ارغوان و کبری و پسرش به خاطر من جونش رو از دست بده.

شمارش رو گرفتم، دو تا بوق نخورده بود که سرد و جدی جواب داد:

-الو

-سلام، شما الان کجایید؟

-هنوز از تهران خارج نشدم.

نفس راحتی کشیدم و رو به زن که هی آب قند رو هم می‌زد گفتم:

- همیشه یه لحظه تنهام بذارید، خودم بعدا از ماشین پیاده میشم.

زن بدون اینکه حرفی بزنه از ماشین پیاده شد.

-خوبه، آقای نامدار من خودم دارم برمی‌گردم تهران، شما هم برگردید چون ارغوان رو دیگه همیشه پیدا کرد.

-منظورتون چیه؟

به آینه جلو نگاه کردم رنگم مثل گچ دیوار سفید شده بود و دستم سرد؛ با اضطرابی که تو صدام بود گفتم:

-چه جوری بگم؟ همین الان با من تماس گرفتن... گف...تن ماشین ارغوان رو پیدا کردن.

-کجا پیداش کردن؟ ارغوان سالمه؟

از پشت تلفن شروع به گریه کردم.

-گفتن توی دره افتاده و ماشین به کل منفجر شده.

سکوت کرده بودم، هیچ کدوم مون حرفی برای گفتن نداشتیم، از اینکه حرفی بزنه

می ترسیدم، می ترسیدم بگه همش تقصیر توئه دختره ی احمق!

سکوت رو شکست و گفت:

- یعنی ارغوان مرده؟ خواهر من منفجر شده؟ اونوقت تو همونجا نشستی و یه زنگ به

ما نزدی؟ چه طوری دلت اومد با ما اینکار رو کنی؟ اگه بلایی سر ارغوان اومده باشه

زندهات نمی ذارم ولی اگه شوخی می کنی اصلا با این شوخی های بی مزه حال نمی کنم.

می فهمی چی میگم؟

رگ های انگشت هام رو یکی یکی شکستم و مثل کسی که تو گل گیر کرده گفتم:

- نه شوخی نیست... الان شما قطع کنید تا من باهاشون تماس بگیرم ببینم میشه

ج...س دش رو منتقل کرد تهران یا نه!

صدای نفس های تندش رو به راحتی می شنیدم، ارغوان هم وقتی عصبانی می شد

همین جوری پشت تلفن نفس می کشید، یاد ارغوان بودم که یهو داد کشید و من از

ترس گوشی رو روی زمین انداختم:

- دهنت رو ببند... چقدر راحت می تونی بگی جسد ارغوان، نکنه دوباره از اون

شوخی های مسخره باهاش کردی که از خونه رفته، بعد هم این تصادف مسخره، فعلا

نمی خوام کسی از این موضوع با خبر بشه؛ وای به حالت اگه مادرم بفهمه... تا من

ارغوان رو نبینم باورم نمی شه، این دفعه آخره که میگم آدرس اون خراب شده رو برام

بفرست.

گوشی رو با دستای لرزون از روی پام برداشتم، صداش انقدر بلند بود که تمام حرفاش

رو از اون فاصله فهمیدم.

ناچار شدم که بگم:

-باشه می فرستم براتون فقط شما هم به پدرم چیزی نگید.



بدون جواب دادن قطع کرد.

آدرس رو براش پیامک کردم و خودم از ماشین پیاده شدم، هنوز هم شلوغ بود؛ به محض بیرون اومدنم یکی از مامور های پلیس اومد سمتم و گفت :

-حالتون خوبه ؟

فقط سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-برای جواب دادن پاره ای از سوالات باید همراه ما به اداره بیاید.

-قبل از اینکه من رو ببرید یه چیزی باید بگم، دوست من از دیروز که رفته برنگشته...

سه ساعت پیش بهش زنگ زدم گفت نزدیکای جاده اس، اما بعد گوشیش قطع شد.

-پیگیری میشه

بعد با بی سیمش چیزی گفت که من تو اون لحظه متوجهش نشدم.

-مثل اینکه یک ساعت پیش یه ماشین با یه سرنشین پیدا شده.

وانمود کردم که چیزی نمی دونم .

-واقعا؟ حال سر نشینش چطوره؟

دستی به ریشش کشید .

-متاسفانه چیزی ازش باقی نمونده بود فقط خاکستر بود.

روی زمین نشستم، چنان گریه می کردم که انگار تازه الان فهمیده بودم ارغوان مرده !

-میشه من رو ببرید اونجا؟ برادرش از صبح دنبالشه

-باشه... شما بلند شو، ما می بریمت اونجا

-ممنون

از روی زمین بلند شدم، انگار زمان اینجا متوقف شده بود انقد دیر می گذشت که

نمی شد به عواقبش فکر نکرد.

سوار ماشین پلیس شدم و به سمت اون منطقه رفتیم، شلوغ شده بود، لاشه ی ماشین

رو بالا آورده بودن و مردم مشغول نگاه کردن و تاسف خوردن بودن؛ اشکم سرازیر شد،

تا اومدم برم پیش جمعیت دستی آروم به شونه ام خورد.

- سلام خانوم بی معرفت

این صدای آشنا چنان رعشه ای بهم وارد کرد که روی زمین افتادم و اون با لبخند بالای

سرم ایستاده بود، ارغوان هنوز هم همون شکلی بود انگار نمی خواست مثل قبل

خوشگل باشه، سعی می کردم روی زمین خودم رو بکشم اما انقد ضعف داشتم که

نمی تونستم تکون بخورم؛ صداش بلند شد :

- اه اه دوست من رو ببین چقد زود رفتارهاش شبیه آدم های دیوانه شده؛ دیدی گفتم؟ الان همه دارن به تو نگاه می‌کنن، دنیز ببین از سایه خودتم می‌ترسی. عذاب وجدان داری مگه نه؟

به اطراف نگاه کردم، آره من عذاب وجدان داشتم به خاطر کار نکرده. روی زمین افتاده بودم و به بالا سرم نگاه می‌کردم، ارغوان نمی‌خواست من رو ببخشه؛ منی که شرمنده‌اش بودم و شاید هم نگران خودم که چطور باید با خانوادش رفتار کنم. یکی از خانوم‌ها متوجهم شد و سریع به سمتم اومد، چادر گل گلی سفید سرش کرده بود و موهای حناییش رو فرق باز کرده بود، لپ‌های سرخی داشت و چشم‌هاش ریز و قهوه‌ای بود با مهربونی دستش رو طرفم دراز کرد تا بلند شم. -خانم بلند شو ببینم حالت خوبه؟ می‌شناسی این بنده خدا رو؟

به کمک اش بلند شدم، ارغوان هنوز کنارم ایستاده بود، سنگینی نگاهش رو احساس می‌کردم؛ با مهربانی دست زن رو فشردم و گفتم:  
- ممنون، حال خوبه اون دختر دوست من بود، بهترین دوستم. کسی از بچگی باهاش بزرگ شدم و حالا انقد دردناک از دستش دادم.  
احساس کردم ارغوان مثل مگس داخل گوشم وز وز می‌کنه:  
-بهبش بگو تو من رو کشتی! مگه من بهترین دوست نبودم؟  
گوشهام رو گرفتم و داد زدم:

-آره لعنتی تو بهترین دوستم بودی اما مردی تو مردی لعنتی دست از سرم بردار...  
ارغوان مرده. تو روحی. تو جنی تو آدم نیستی!  
توجه تمام مردم به من جلب شده بود حتی اون زن دستم رو رها کرد و کمی دور تر ایستاد.

آه پر حسرتی کشیدم، دنبال ارغوان می‌گشتم، سرش داد زدم، باید ازش معذرت می‌خواستم! پشت سرم نبود، به سمت دره رفتم و از کنار آدم‌هایی که مات و مبهوت من رو نگاه می‌کردن گذشتم و زمزمه کردم:

-ارغوان کجایی؟ ارغوان داری می‌ترسونیم! نکنه داری قایم موشک بازی می‌کنی؟! نزدیک بود از فرط دیوانگی پایین بیافتم، که یکی آستین مانتوم رو گرفت و سمت جاده کشیدم؛ مثل مسخ شده‌ها نگاهش کردم، تیشرت سورمه‌ای با شلوار جین مشکی داشت، می‌شد گفت قدش بلنده، موهای مشکی مجعد و چشم و ابروی

مشکی، چشم‌هایش به خاطر گریه قرمز شده بود، دستش رو از آستین مانتوم کشیدم و با چشمای درشت، گفتم :

- تو کی هستی ؟

بدون اینکه حرفی بزنه خوابوند تو گوشم؛ شوکه شدم توی این مدت هر چیزی دیده بودم جز اینکه کسی دستش روم بلند شه؛ دوباره زمزمه‌های ارغوان رو مثل وز وز توی گوشم احساس کردم :

-داداشم اومده می‌خواد انتقام خواهرش رو ازت بگیره !

مثل جن زده ها به پسر روبه روم نگاه کردم، هیچ شباهتی به ارغوان نداشت، چهره‌اش معمولی بود، خیلی معمولی. با اخمی که روی پیشونیش بود قلبم ریخت .

- اه اه آقای نامدار خودتونید؟

-چیه؟ جن دیدی؟

سرم رو پایین انداختم.

-نه... نه فکر نمی‌کردم به این زودی برسید.

بهم نزدیک تر شد .

-بہتر بود بگی از روبه رو شدن با حقیقت و گفتن حرف راست ترسیدی، نه از اومدن من!

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم

-نه... نه... نه، تو امیر حسین نیستی! تو یکی دیگه‌ای اومدی اینجا من رو اذیت کنی!

طوری گنگ نگاهم می کرد که انگار دیوانه‌ام،گفت :

-فکر نکن با این مظلوم نمایی‌ها می‌تونی خودت رو بی تقصیر نشون بدی! هر بلایی

سر خواهر من اومد مقصرش تویی ؛ همین تویی که مثل دیوانه ها روی زمین افتاده

بودی و با خودت حرف میزدی ، همین تویی که ارغوان رو صدا می زدی ! ببین کوچولو

من الان آروم چون ارغوان دیگه برنمیگرده چه من تو یا هر کسی دیگه رو اینجا خفه

کنم ؛ اما مادرم ، مادرم ...اگه بفهمه چه بلایی سر دخترش اومده دق می‌کنه! لعنتی تو

می‌دونی مادر چیه؟ می‌فهمی مادری که بچه‌اش بمیره چه بلایی سرش میاد؟! [با لحن

توام با تمسخری ادامه داد] نه! تو که مادر نداشتی این چیزا رو بفهمی.

دستم رو جلوی لب‌هام گذاختم .

-نه دیگه! تموم شد، تند تند قضاوت نکن! تو... تو از کجا می‌دونی تقصیر منه؟ من

بدبخت که تو خونه نشسته بودم.

داد زدم :

- تو که هیچی نمی‌دونی. برای چی قضاوتم می‌کنی؟ من عاشق ارغوان بودم. تو حق نداری بگی من کشتمش، آخه مگه من چه پدر کشتگی با بهترین دوستم داشتم؟  
صدام رو بلند کرده بودم و گریه می‌کردم، دلم می‌خواست زودتر برگردم تهران و تموم کنم این بی‌پناهی‌هام رو. اینکه هر کی از راه برسه من رو مقصر تموم بدبختی‌هاش بدونه عذابم می‌داد!

سردم شده بود ، مثل چند ساعت قبل لرزم گرفت؛ همه با لباس های گرم نظاره‌گر لاشه ماشین و جسد سوخته ارغوان بودن و من با یه مانتوی نازک مشکی؛ آخ چقد دلم می‌خواست الان مثل همه توی خونم نشسته بودم و پاهام رو دراز می‌کردم و با گوشیم ور می‌رفتم! کاش به این سفر نمی‌اومدم! کاش زندگیم رو فدای دانشگاهی که آخر نتونستم برم نمی‌کردم! وجودم شده بود پر از کاش‌هایی که دیگه برنمی‌گرده؛ با خشم نگاهم کرد. به خودم اومدم و بهش نگاه کردم. چشم‌های قرمزش با اون اخم کذایی وحشتناک تر شده بود، باید هم عصبانی می‌شد؛ من اگه خواهرم می‌مرد از این هم بدتر می‌شدم، امیر حسین خیلی سعی می‌کرد خودش رو نبازه. دست‌هاش رو مشت کرده بود و محکم روبه روم ایستاده بود؛ همون طور هاج و واج نگاهش می‌کردم که آستین مانتوم رو گرفت و با خودش کشید؛ به سمت یه ماشین بردم و بعد از باز کردنش من رو صندلی عقب هول داد و با تحکم گفت :

-ارغوان نیست اما تو رو دوست داشت، نمی‌خوام توی اون سرما یخ بزنی!  
چشم‌هام از تعجب گرد شده بود. سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و رفت.  
حالم وصف شدنی نبود یعنی من انقد بدبخت شده بودم که همه دلشون به حالم بسوزه حتی اگه من رو دشمن خودشون بدونن؟

صدای زنگ موبایلم بلند شد، با دیدن اسم بابا لبخند تلخی زدم و جواب دادم :

-سلام بابا

-سلام دخترم

با ترس و دلهره منتظر موندم ببینم چی می‌خواد بگه .

-دنیاز گوش میدی؟

-بله

-چرا برنگشتی تهران؟ هنوز هم کاری داری تو اون خراب شده ؟

با لحن آرامش بخشی گفتم :

-برمی‌گردم بابا

-گوشی رو بده ارغوان، بهش بگم تا فردا باید تهران باشید، اصلا الان کجایی؟  
به آینه کنار راننده نگاه کردم، ارغوان با لباس سیاه بلند و لبخندی که از اون فاصله هم مشخص بود از کنار جمعیت به سمتم می‌اومد؛ گوشی از دستم افتاد و دستگیره رو گرفتم تا بازش کن، قفل بود تا اومدم قفل رو باز کنم احساس کردم کسی کنارم نشست، از ترس پاهام توان راه رفتن نداشت. همون طور نشسته بودم و به جلو نگاه می‌کردم؛ دستش رو روی پاهام گذاشت چشم‌هام رو بستم و جیغ کشیدم، به سمتش برگشتم، ارغوان بود با اخم بهم نگاه می‌کرد.

- چرا داد می‌زنی؟ من که با تو کاری ندارم!

سعی می‌کردم لب‌های آویزونم رو جمع کنم.

- چرا اینطوری شد؟ چطور تو؟ چرا من؟ چرا اون پیرزن و پسرش؟

-اونا نمی‌تونن از خونه خارج بشن، اونا نکشتنش!

-اگه اونا نکشتنش پس کی این طور بیرحمانه اون مادر و پسر رو تو آتیش سوزوند؟

لبخند زد:

تو

داد زدم: نه من که اون موقع اونجا نبودم!

مثل همیشه من رو تو خماری گذاشت و غیب شد.

امیر حسین در جلو رو باز کرد و از آینه با اخمی که نمی‌خواست باز شه به من نگاه کرد، به دست‌هام زل زدم و شروع کردم به شکستن رگ‌هاش.

-بابات زنگ زد.

به گوشی‌ای که هنوز روی زمین افتاده بود نگاه کردم، من تلفن رو قطع نکرده بودم و

مثل دیوانه‌ها با یه آدم مرده حرف زدم!

-چی گفت؟

ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه جوابم رو بده راه افتاد.

کلافه گفتم:

- پس ارغوان چی؟

-برای شناسایی می‌برنش پزشکی قانونی، تو مطمئنی ارغوان تو ماشین بوده؟

بدون معطلی گفتم:

- آره مطمئنم خودم اوردمش !

یهو پاش رو روی ترمز گذاشت و با چشم‌های گرد به من نگاه کرد، تازه فهمیدم چه گندی زدم و به خاطر گفتن حقیقت مستحق این خشم هستم، خواستم بحث رو عوض کنم، خودم رو ناراحت نشون دادم و گفتم :

- من عقلم رو از دست دادم این روزها شما حرف‌های من رو جدی نگیرید، اصلا می‌دونین؟ من دیوونه شدم. انقدر توی اون خونه چیزهای عجیب غریب دیدم که عقل از سرم پریده. نگفتید پدرم بهتون چی گفته ؟

نمی‌دونم حرفم رو باور کرد یا نه، بعد از شنیدن حرفام برگشت و دوباره راه افتاد، این روزها همه یه جورایی تو خماری می‌داشتنم یکی مثل ارغوان که به من گفت تو خونه پیرزن رو آتیش زدی و یکی هم مثل امیر حسین که جواب سوال‌هام رو یکی در میون جواب می‌داد؛ داغ مرگ ارغوانی که دیگه برای همه مرده بود، جز منی که هنوزم می‌دیدمش؛ چنان تاثیری روی مغز و روانم گذاشت که حتی نمی‌تونستم انکار کنم که من مسبب مرگش بودم؛ باز هم به پنجره خیره شدم، نمی‌دونستم می‌خواد کجا ببرتم شاید هم یخواست من رو به خاطر بلایی که سر خواهرش اوردم سر به نیست کنه؛ سوال کردم :

- کجا میریم؟

-تهران

تعجب کردم، جسد سوخته ارغوان هنوز توی اون بیابون بود و برادرش می‌خواست برگرده تهران!

دوباره به آینه نگاه کردم، احساس کردم صورتش خیس شده و در مقابل چیزی روی پام در حال تکون خوردنه؛ به پاهام نگاه کردم یه دست کبود با ناخن‌هایی که آبی به نظر می‌رسیدن دست‌هام رو نوازش کردن و من با چشم‌های درشت و بدون اینکه حرفی بزنم به جلو نگاه کردم؛ مثل بچه‌هایی که از ترس تاریکی میرن زیر پتو تا از شون محافظت کنه؛ شالم رو روی صورتم کشیدم چشم‌هام رو بستم و نفسم رو حبس کردم. صدای امیر حسین باعث شد کمی از شالم رو از صورتم کنار بزنم.

-آدرس اون خونه لعنتی رو بده.

با تعجب پرسیدم :

-مگه نمی‌خواستی بری تهران؟

تا بخواد جواب بده به پاهام نگاه کردم، دیگه نوازشم نمی‌کرد دیگه دستی نبود؛ لبخند زدم و شالم رو کنار زدم.

-تو رو می‌رسونم اونجا وسایلت رو جمع کنی، خودم هم باید برم پزشکی قانونی؛ سه چهار ساعت دیگه میام دنبالت. می‌رسونمت خونه‌اتون

-می‌ذارن ارغوان رو بیاری؟

پوزخند زد.

-برات مهمه؟

جوابش رو ندادم و به بیرون خیره شدم.

-آدرس؟

نمی‌خواستم دوباره برگردم به اون خونه، نمی‌خواستم جایی رو که بهترین افراد زندگیم رو از پیشم برده بود، دوباره ببینم. از روی ناچاری آدرس رو گفتم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم، خواستم از ماشین پیاده شم که گفت:

-کلید داری؟

دستم رو تو جیب مانتوم کردم جز گوشی که لحظه آخر برداشته بودم چیزی تو جیبم نبود؛ سرم رو به نشونه منفی تکون دادم از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت، به کمک آجرهای کنار در از دیوار بالا رفت؛ منتظر شدم در و باز کنه، اما انگار من رو یادش رفته بود چون صدای راه رفتنش رو برگایی که زیر پاش خرد میشد رو میشنیدم با مشت به در کوبیدم.

-در و باز نمی‌کنین؟ هوا سرده

جوابی نداد، سمت ماشینش رفتم و دوباره داخلش نشستم، گوشیم رو از جیبم در

اوردم و شمارش رو گرفتم هر بار این جمله تکرار میشد:

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد ...

در رو باز کردم. خواستم دوباره در بزنم که در به حالت وحشیانه ای باز شد و به صورتم خورد؛ دهنم رو باز کردم که هر چی از دهنم در میاد بار امیرحسین کنم اما جلوی دهنم رو گرفت و کشیدم تو خونه ...

آروم دست سردش رو از صورتم برداشت و بدون اینکه مهلتی برای غر زدن بهم بده گفت:

-دردت گرفت؟

فقط سرم تکون دادم

-پس دردت گرفته!

شالم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند، یاد صبح افتادم که گوشه ارغوان خورد شده روی زمین بود و من امروز گفتم گوشیش رو با خودش برده و اون لکه های خون!

یهو سر جام ایستادم و با خشم گفتم:

-کجا می‌بری من رو دیوونه؟

بدون اینکه شالم و رها کنه گفت:

-تو سگ کشی هم بلدی؟

-کدوم سگ؟

به روبه رو اشاره کرد. یکی از سگ‌ها روی اون یکی افتاده بود.

دو تا دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم؛ من کشته بودمشون؛ امیرحسین روی زمین نیم خیز شد.

- فک کنم با تبر خلاصشون کردی چون خونا از دم اتاقا تا اینجا ادامه داره!

-چرا همش می‌خوای من و قاتل کنی؟

پوز خند زد.

-نیستی؟

حق به جانب گفتم:

-من تو عمرم یه مورچه رو نکشتم چه برسه به دوستم و حالا هم سگ‌ها که ازشون

مثل خودشون می‌ترسم!

چشمم افتاد به یه تکه از گوشه که کنار باغچه افتاده بود، سریع رفتم و کنار باغچه

نشستم پام و گذاشتم روش ...

هنوز داشت به لکه خون نگاه می‌کرد، گفت:

-بلند شو می‌خوام اونجایی که ارغوان دو هفته توش زندگی کرده رو ببینم ...

استرس تمام وجودم رو گرفت، چمدون، آینه شکسته ...

-من نمیام تو می‌خوای بری تو اتاق، اتاق اولی که درش به باغ نزدیک تره اتاق ارغوانه

و اون دری که پله‌ها کنارش اتاق من؛ پس اتاق من نرو



بلند شد و آرام آرام بهم نزدیک شد، فکر کردم زیر پام و دیده و اومده ببینه چی قایم کردم اما رو صورتم میخ کوب شده بود؛ با پرویی گفتم:

-به چی نگاه می‌کنی؟

-طفلک، گونه‌ات کبود شده؛ حالا فکر کن خواهر بدبخت من کلا صورتش سوخته بود؛ تازگی‌ها پسر دوست بابام ازش خواستگاری کرده بود، ارغوان هم گفت تا درسم رو تموم نکنم توی شهرستان به ازدواج فکرم نمی‌کنم.

اشک توی صورتم می‌ریخت و توان پاک کردنش رو نداشتم، دستم رو روی گوشم گذاشتم تا صداش رو نشنوم اما باز هم صداش رو می‌شنیدم ...

-بابا که مرد، ارغوان نه سالش بود، من چهارده. مثل سگ کار می‌کردم تا یه وقت چیزی کم نداشته باشه، دلم می‌خواست تنها خواهرم هر چیزی بخواد داشته باشه. واسه همین هم تا گفت با دنیز می‌خوام برم مخالفت نکردم...

با شرمندگی دست‌هام رو از روی گوشم برداشتم و نگاهش کردم .

-بعد هم مامان گفت، از بچگی بی مادر بزرگ شدی و اینکه مادرت توی تیمارستان مرد. تو هیچ وقت نخواستی این رو باور کنی

از نوع حرف زدنش بدم اومد. از اینکه من و بی مادر خطاب کرد بدم اومد.

داد زدم:

-نه! دروغه مامانم مریض شد نه دیوونه... مامانم مهربون بود. همیشه من و بغل می‌کرد، آخرین باری که دیدمش بوسم کرد و گفت تو دختر خونه‌ای، از این به بعد هوای بابات و داشته باش.

-نمی‌خواستم ناراحت کنم اما داغ ارغوان خیلی سنگین تر از این حرفاست که بخوام اینطوری خودم رو آرام کنم

لبخند تلخی زدم.

-یعنی با نابود کردن من آرام میشی؟

کلافه دستش رو توی موهایش کرد و گفت:

-بابات به مامانم زنگ زده. گفته که دنیز پیش ارغوان نیست، مامانم زنگ زد به من.

گفت با ارغوان و دنیز برگردید خونه! و حالا من موندم چطور به مادرم بگم دیگه منتظر خواهرم نباشه؟

صداش و بلند کرد:

-چطوری؟

-نمیدونم... نمیدونم!

پشتش رو به من کرد تا بره. یهو برگشت. سریع یه قدم عقب رفتم و پام و روی تکه ای از گوشی خرد شده ارغوان گذاشتم

-نمیخوام خونه رو ببینم، میرم دنبال کارهای ارغوان. تو هم وسایلت رو جمع کن نفس راحتی کشیدم و بعد از شنیدن صدای خرد شدن برگ ها و کوبیده شدن در، به سمت اتاق ها رفتم، از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم، همه چیز مثل سابق بود با این تفاوت که صندلی عقب تر رفته بود و هر تکه از آینه تصویر کسی رو نشون می داد. به سمت تکه ها رفتم، خم شدم و هر کدومشون رو از زمین برداشتم تا کنار هم قرار بگیرن و تصویر واضح تر بشه، خیره موندم به تکه های آینه که هزار تصویر از نوشین روش نقش بسته بود.

\*\*\*

-مامان، این خانوم کیه؟

حمیرا لبخند مصنوعی زد:

- نیره جان ایشون کبری خانم، رفیق گرمابه و گلستانه منه نوشین لبش رو گزید و پس گردنی محکمی به نیره زد طوری که گردنش کاملا به جلو خم شد.

-تو کبری خانوم رو نمی شناختی؟ این خانوم دایه دختر میرزاست.

نیره چشماش رو گرد کرد و با تعجب گفت:

- نه... مامان نوشین راست میگه؟

حمیرا سرش رو به نشونه مثبت تگون داد.

نیره با عشوهِ نزدیک کبری رفت.

- خاله جان من هم دلم می خواد بیام پیش خواهرم. راستی اسمش رو چی گذاشتید؟ کبری خندان گفت:

- مریم، مریم اسم خواهر جدیدتونه. اما عزیزم، من تو رو نمی تونم اونجا ببرم.

نیره زیر لب باشه ای گفت و از در بین اتاق ها به حال رفت؛ کبری که انگار دیرش شده بود، سریع از اتاق بیرون رفت و از پشت در اتاق با حمیرا و نوشین خدافظی کرد.

دنیز... دنیز... دنیز...!

تکه های آینه دیگه هیچ تصویری نداشت جز تصویر من؛ چشم هام رو محکم بستم، زیر لب گفتم:

-مادرم... بیچاره مادرم! اسیر سرنوشتی شد که پدربزرگش برایش رقم زده بود. دلم برای مادر جون تنگ شده بود. شاید بیشتر از بابا؛ یاد حرف امیر حسین افتادم "مادرت توی آسایشگاه مرد"

یاد صندوقچه‌ای افتادم که ارغوان گفته بود توی این اتاقه. دور تا دور اتاق رو گشتم؛ بالاخره پیداش کردم. صندوق بزرگی بود که داخل کمد مشکی رنگ و زیر انبوهی از وسایل بود، بیرون آوردمش و خاکش رو با دست تمیز کردم، روی زمین نشستم، صندوق رو روی پام گذاشتم و بعد از کمی ور رفتن بهش بازش کردم؛ داخلش دو تا عروسک بافته شده بود، چشم‌های یکی از عروسک‌ها با دکمه قرمز دوخته شده بود، موهای بلندشون با نخ درست شده بود و از فرط بلندی روی دستم افتاده بود، یه برگه سفید که روش لکه قرمز رنگ مثل لکه خون بود و یک دفترچه یادداشت و چند آلبوم عکس که خاکی بودن؛ آلبوم رو بیرون آوردم و شروع کردم به ورق زدنش.

اولین عکس، عکس دو تا نوزاد با صورتش‌های تپیل و تقریباً کچل بود. عکس‌های بعدی پر بود از این دو قلوها ولی دیدن آخرین عکس آلبوم کاملاً متعجبم کرد همون مرد غریبه کنار زنی ایستاده و دستش رو دور بازوی زن حلق کرده بود! دستم رو جلوی صورتم بردم و چشم‌هام رو بستم شاید تنها کسی بود که هنوز هم نمی‌دونستم کیه و چرا امروز صبح نزدیک خونه کبری دیده بودمش... عکس رو به سختی از آلبوم کندم، پشتش نوشته شده بود "درشکه چی میرزا رضا. میری و همسرش لعیا قبل از متارکه، سال هزار و سیصد و هفده هجری"

شده بودم مثل کسایی که لنگ یک تکه از پازل هزار تکه ای هستن و دقیقاً تا می‌خوان تمومش کنن یه تکه‌اش گم می‌شه.

دفترچه یادداشت زیاد قدیمی نبود، آبی رنگ بود و کنارهاش عکس گل داشت، دفترچه رو برداشتم و از اتاق دوم به اتاق اول رفتم؛ همونطور که به جلد دفترچه نگاه می‌کردم کنار پشتی نشستم و پاهام رو دراز کردم.

صفحه اول نوشته شده بود: «گل‌ها در تمام زندگانی من مهربان بودند و عاشق، عشق در گلها بیداد می‌کرد. کاش گل‌های خانه‌ی مادریم هنوز هم با طراوت بود...» و پایینش نوشته شده بود: «گلشید، تاریخ: هزار و سیصد و هشتاد و چهار»

دفترچه مادرم بود، چقدر دوست داشتم همین الان بخونمش اما زنگ گوشیم مانع شد ...

سریع چمدونم و که حتی یک بار هم نیازم نشد برداشتم، پالتوی قرمز رنگ با شلوار جین آبی پوشیدم... همه جای خونه رو از نظر گذروندم، تمام اتفاقاتی که افتاده بود... ارغوانی که در تمام این مدت کنارم بود و حالا نیست.

دفترچه رو توی جیب پالتو گذاشتم و با چمدون از اتاق بیرون رفتم... سگ های مرده، گوشی شکسته شده و لکه های خون به هیچ کدوم نگاه نکردم، از کنارشون رد شدم، به در که رسیدم به پشت سرم نگاه کردم، حمیرا کنار نوشین و نیره برام دست تکون می دادن.

ماتم برده بود، همین طور بهشون خیره شده بودم و دم نمی زدم؛ چشم هام رو بستم و بدون اینکه دوباره نگاهشون کنم در خونه رو باز کردم؛ امیرحسین داخل ماشین نشسته بود. صندوق رو زد. وسایلم رو داخلش گذاشتم تا خواستم جلو بشینم گفت:  
-چمدون ارغوان و نیوردی؟  
-مگه لازم بود؟

از ماشین پیاده شد، روبه روم ایستاد و گفت:

-کلید رو بده

از جیبم کلید و دراوردم و بهش دادم؛ سرش و تکون داد و سمت خونه رفت بدون فکر کردن گفتم:

-در و باز نکن

بدون اینکه برگرده گفت:

-چرا اونوقت؟

با لکنت گفتم:

-اون... جا خانواده زندگی می کنه. اول در بزن. یا بذار من برم بیارم.

با تعجب برگشت، با دیدن قیافه ی من پوز خند زد و گفت:

-بینم تو از اول دیوانه بودی یا اومدی اینجا اینجوری شدی؟ برو تو ماشین تا برگردم سوار ماشین شدم و در رو بستم. دفترچه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن "دیروز

بعد از کلی کلنجار با مامان و احمد بالاخره راضیشون کردم برای بهتر شدن حالم برم یه

شهر دیگه. جایی که هیچ کس نتونه با زخم زبوناش اذیتم کنه. فقط دلم برای دنیز

کوچولوم می سوخت که باید توی این سن و سال بدون مادرش راهی مدرسه شه. من

هم می‌خواستم مثل همه‌ی مادرها آرامش دختر و شوهرم رو تامین کنم اما نشد. امروز با احمد به خونه‌ی قدیمی‌ای که مامان می‌گفت برای پدرشه اومدیم، قرار شد احمد توی تمیز کردن خونه کمک کنه و بعد برگرده تهران تا مادرش بهش نگه چرا زنگ زد خونه نبود یا اینکه بگه دنیز رو بیار تا ببینم لاغر نشده باشه! انقدر این زنت بهش نمیرسه..."

امیر حسین در ماشین و باز کرد، بدون هیچ حرفی راه افتاد .  
خواستم ادامه دفترچه مادرم و بخونم که گفت:

-آینه رو تو شکستی؟

نه

-چرا دروغ میگی؟

پرسیدم:

-کدوم دروغ؟

-یعنی نفهمیدی می‌خواستم بهت ثابت کنم دروغگویی؟ ارغوان اگه خودش می‌خواست برگرده تهران چمدونش برای چی هنوز تو خونه‌است و تو گفته بودی وسایلش هم جمع کرده و با خودش برده. پس چرا وقتی ازت پرسیدم چمدون ارغوان رو چرا نیاوردی گفتمی نمی‌دونستم لازمه ؟

لال شده بودم هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم، امیر حسین مثل یه پلیس عمل کرد و من مثل یه مجرم با سکوتم راضی به اعدام شدم ...

-حرف نمی‌زنی؟ نه؟ نتونستم ارغوان رو شناسایی کنم هیچ چیزش سر جاش نبود هیچیش... خواهر من به این روز افتاده و تو اینجا نشستی راحت زندگیت و می‌کنی. سکوت کرد من هم جوابی نداشتم تا بهش بدم، صدای موزیک رو بلند کرد و من مثل عقب مونده ها هاج و واج به بیرون از پنجره نگاه کردم ...

با ترس اینکه مبادا دفترچه رو از دستم بگیره، داخل کیفم گذاشتمش و از دهنه باز کیف خوندم " احمد با محبت‌هاش بهم می‌فهموند اینکه دیگه بچه‌دار نمی‌شیم خواست خدا بوده و مشکل ما نیست که نسلی از خانواده ما نمی‌مونه. احمد تنها پسر خانواده‌اش بود و همه خانواده‌اش می‌خواستن نسلشون با احمد ادامه پیدا کنه، یکی می‌گفت زن دوم برای اینجور وقتاس یکی دیگه می‌گفت این یکی رو طلاق بعد برو سراغ بقیه؛ اما احمد انقدر به من لوس، وفادار بود که خودم با رفتنم راه و براش هموار کردم .

بعد از رفتن احمد، ساعت ده یا یازده شب بود که احساس کردم کسی صدام می‌زنه. همیشه مامان می‌گفت این جور صداها به خاطر ترس از تنهاییه منم بیخیال صدا شدم و خوابیدم، خانه‌مان دو تا اتاق کنار هم داشت که من از اتاق دوم بیشتر خوشم اومد و اونجا رو برای خودم برداشتم، احمد ظهر یک تخت برام خرید تا به قول خودش کمرم روی زمین درد نگیره و من چقدر ذوق کردم از اینکه برای کسی مهمم. ساعت چهار-پنج بود که برای نماز صبح بلند شدم، دوباره احساس کردم صدایی از اتاق اول میاد و سایه چند نفر داخل اتاق میافته. از ترس زبونم بند اومده بود و فقط دلم می‌خواست احمد نمی‌رفت و الان مراقبم بود "

امیر حسین چپ چپ نگام می‌کرد  
-گریه می‌کنی؟

به صورتم دست کشیدم، خیس بود.

سرم و به نشون نه تکون دادم، دوباره پرسید:  
-دلت تنگ شده؟

-برای کی؟

یه جلو نگاه کرد، لرزش دستش روی فرمون و احساس کردم، گفتم:

-آره تنگ شده برای همه اون‌هایی که دوشون داشتم و الان نیستن، چون هیچ کدومشون وقتی که نیازشون داشتم نبودن، همیشه تو زندگیم نبودشون رو حس کردم مثل مادرم مثل الان ارغوان مثل معلم سال اولمون و خیلی‌های دیگه ماشین آروم می‌رفت و آهنگ به جای آروم کردنم روی مغزم درحال راه رفتن بود -همیشه سریع تر برونی یا این آهنگ و خاموش کنی؟  
-نه

بیخیالش شدم و دوباره دفترچه رو باز کردم

"دستم می‌لرزیدن و پاهام توان بلند شدن نداشتن، توی اون تاریکی باید دنبال کلید برق می‌گشتم، ناچاراً مثل یه نابینا به دیوارها دست می‌کشیدم، بالاخره پیداش کردم. بعد از روشن شدنش ترس‌های احمقانه‌ام ریخت و از اتاق بیرون رفتم. داخل آشپزخونه رفتم، برقش رو زدم پنجره بزرگی داشت، چون پرده نداشت تمام باغ رو می‌تونستی ببینی، چنان اون موقع شب خوفناک شده بود که از نگاه کردنش منصرف شدم و شیر آب رو باز کردم، اما حتی یه قطره آب هم ازش نیومد، دو دل شدم که بخوابم و نمازم رو فردا که هوا روشن شد بخونم یا نه، به ترسم غلبه کنم برم با آب

حوض وضو بگیرم. کنار در ایستادم. یا باید در بیرون رو باز می‌کردم یا در اون یکی اتاق رو، بعد از کلی کلنجار رفتن، در اصلی رو باز کردم و دویدم سمت حوض، چون پله‌ها زیاد بود خوردم زمین، دامنم رو بالا دادم. یه زخم جزئی شده بود، لبخند زدم و به هر طریقی بود وضو گرفتم.

صدای سگ‌ها از یه طرف صدای جیرجیرک‌ها از طرف دیگه می‌ترسوندم، وسط باغ گیر افتاده بودم.

خواستم دوباره بدوم سمت خونه اما صدایی شنیدم و بالجبار با چشم‌های گرد به سمت صدا برگشتم، کسی من رو صدا می‌کرد " دفتربه رو بستم. دلم برای مادر بیچاره‌ام سوخت. اون هم مثل من، گرفتار این حوادث شده بود، رو به امیر حسین که مشغول رانندگی بود گفتم: ارغوان چی شد؟ -مگه قرار بود چیزی بشه؟ کلافه پرسیدم:

-نمی‌شه خاکش کرد؟

-نه، سنگ قبر خالی می‌ذاریم!

-پس مادرت چی؟

اون از من کلافه تر بود، دستش رو توی موهاش کرد و توی همون حالت گفت: -اوه! چقد سوال می‌پرسی، وقتی ماشینش رو پرت می‌کردی ته دره نگران مادر من بودی؟

با دهن باز نگاهش کردم.

-من ماشین رو انداختم ته دره؟

مثل آدم‌هایی که همه چی رو می‌دونن ولی میخوان وانمود کنن هیچی نمی‌دونن رفتار کرد:

-یه چوپان تو رو دیده. همون روز، همون جا، همون ساعت با چیزی که مخفی کرده بودی ...

-خب خب اون یارو از کجا می‌دونه من چه شکلیم؟

پوزخند زد و به گوشیش اشاره کرد :

-برش دار

موبایلش رو برداشتم. عکس صفحه‌اش من و ارغوان بودیم که دست‌هامون رو به تنه درخت زده بودیم ...

-این عکس رو خونگی ما گرفتیم چقدر اون روز خوش بودیم، می‌خندیدیم مثل آدم‌های بی‌غم!  
ساکت شد. من هم چیزی نگفتم، فکرم پیش مامان بود و اتفاقی که قراره براش بیفته، دوباره دفتر و از کیف بیرون آوردم.

"آروم برگشتم ببینم کیه که دیدم یه سایه افتاده رو دیوار، از ترس بدنم به لرزه افتاد، پاهام کرخت شد، آروم عقب گرد کردم، صدام گرفته بود و توان جیغ زدنم نداشتم، چشم‌هام رو بستم تا می‌تونستم عقب رفتم، به پله‌ها که رسیدم برگشتم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم از پله‌ها بالا رفتم، پاهام هنوز می‌لرزید در اتاق دوم رو باز کردم، چادرم رو از کمد برداشتم بعد از خوندن نماز آروم شدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم .

صبح که بیدار شدم همه چیز عادی بود، دیگه نه از صدا خبری بود نه از سایه‌ها؛ توی آشپزخونه رفتم و سفره کوچکی داخلش انداختم، چایی ذغالی ریختم و با ولع مشغول خوردنش شدم، همیشه تنهایی رو دوست داشتم و حالا بهش رسیده بودم. زندگی پر از آرامش!

یه هفته به همین منوال آروم گذشت، تازه معنای زندگی و فهمیدم .

ساعت نه-ده صبح بود که از اتاق خارج شدم و تو باغ مشغول قدم زدن شدم، انقدر هوا خوب که دلم نمی‌اومد برگردم، باد به موهام می‌خورد و کلی حس خوب بهم تزریق می‌کرد. توی حال خوبم سیر می‌کردم که در کوبیده شد.

با حالت زار و نزار در رو باز کردم، زن تقریباً میان سالی با چادر رنگی گل‌گلی پشت در بود، با لبخند راهنماییش کردم داخل.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، ازم درمورد خونه و اجدادم پرسید.

- پدربزرگت رو می‌شناسی؟ مادربزرگت رو چطور؟

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه سالهاست به رحمت خدا رفتن روی تاپ سفید وسط باغ نشستیم.

-یادش بخیر چه روزهایی با مادر بزرگ خدا بیامرزت داشتیم و چه لعن و نفرین‌ها که بهش نکردیم



- شما مامان بزرگم رو از کجا می‌شناسین؟ فکر نکنم بیشتر از مادرم سن داشته باشید بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو توی دستش فشرد.

- آخ مادر به فدات! چشمم کف پات، من الان هفتاد و چهار سالمه، لعیا خانم همسر شوهر حمیرا خواهرم بود.

امیر حسین زد به شونه‌ام :

- پیاده شو

به اطراف نگاه کردم

- ما که هنوز نرسیدیم

از ماشین پیاده شد و در طرف من و باز کرد.

- گفتم پیاده شو

بلند شدم، کنار خیابون بودیم .

هنوز کنار ماشین ایستاده بودم. مثل آدم های گیج که تازه وارد یه مکان جدید شدن، به اطراف سرک کشیدم. چند ماشین جلوی ما پارک کرده بودن، پشت سرم جای تپه ماندی بود با شیب تند که اگه حواسم نبود ازش پایین افتاده بودم. سر و صدای ماشین‌ها، بوق‌هاشون اعصابم رو بهم ریخت، دوباره از امیر حسین که به ماشین تکیه داده بود و بی توجه به من به رفت و آمد ماشین‌ها نگاه می‌کرد، با صدای بلند پرسیدم :

- چرا اینجا و ایستادیم؟ جواب من همش سکوت‌ه؟ خب الان فایده اینجا ایستادنمون چیه؟

نگاه سردی به من کرد، آروم گفت :

- فاصله من و تو دو متر هم نیست پس داد نزن، کسی قرار بیاد باید منتظرش و ایستیم

در ماشین و باز کردم:

- خب، تو و ایسا من می‌شینم

جوابی نداد. مردد نگاهش کردم، سوار ماشین شدم، پنج-شش دقیقه‌ای منتظر شدیم که بالاخره یک ماشین شاسی بلند سفید رنگ پشت سرمون پارک کرد، امیر حسین آروم به سمت ماشین رفت و من توی خیالاتم به این فرد ناشناس فکر می‌کردم .

از آینه سمت خودم، بهشون نگاه کردم، دختر قد بلند لاغر اندامی با مانتوی مشکی تنگ و دامن مشکی به سمتم اومد .

بدون اینکه تکونی به خودن بدم منتظرش شدم، دختر صندلی جلو نشست و امیر حسین سوار ماشین اون شد .

به صورت دختر خیره شدم، خیلی آشنا بود! چشم‌هاش قرمز و لب‌هاش خشک شده بود -من شما رو می‌شناسم ؟

پوز خند زد و با بغض گفت:

-من دختر خاله‌ی ارغوانم ، ستایش!

تو چهره‌اش دقیق شدم. موهای بوری که کج روی صورتش ریخته بود، چشم‌های نسبتاً درشت و عسلی، بینی گوشتی و لبهای قله‌ای .

-سلام ستایش خانوم!

بغض کرده بود و با حالت زاری سرش و تکون داد

-می‌دونم شما چقدر ارغوان رو دوست داشتی. درست مثل من! اون شما رو مثل خواهرش می‌دونست. همیشه می‌گفت امیر از خارج برگرده با دیدن دختر خاله‌ای با کمالات ستایش به دختره دیگه‌ای نگاه هم نمی‌کنه .

پوز خند زد، بعد از نگاه کوتاهی به من از روی تمسخر گفت :

-مسخره است. ارغوان چشم دیدن من رو نداشت چه برسه به اینکه این اراجیف رو سر هم کنه. من ارغوان رو دوست داشتم حالا هم از طرف مادرش مامور شدم برگردونمش با تعجب نگاه کردم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، گفتم: کجا برگردونیش؟ مگه ارغوان زنده است که برگرده؟

اخم کرد:

زنگ زدم به امیر گفت چه بلایی سر ارغوان اومده، نمیدونی تا اینجا چه جوری روندم با چه حالی !

صداش رو بلند تر کرد و با مشت به فرمون ضربه زد :

-اه لعنت به تو لعنت به طرز تفکرات احمقانت .

متعجب پرسیدم :

-من؟ مگه من چی کار کردم؟

سرعت ماشین رو بیشتر کرد و به صندلی قهوه‌ای رنگ ماشین تکیه داد.

-تا وقتی می‌رسونمت خونه‌اتون ساکت باش، امیر حسین برگشت گندی که تو زدی درست کنه، فکر احمقانه‌ی این دانشگاه پرت

ساکت شدم، حرفی برای گفتن نداشتم.  
 بی توجه به محیط اطرافم چشم‌هام رو بستم و خوابیدم .  
 با صدای ستایش، چشم‌هام رو آهسته باز کردم، دم خونه‌امون بودیم، همون خونه‌ای  
 تمام آرامشم توش جا مونده بود .  
 ستایش با چشم‌های خیس و دماغی که هی بالا می‌کشید گفت:  
 -پیاده شو، مادر بزرگ منتظره ...  
 لبخند تلخی زدم، از ماشین پیاده شدم، نمی‌دونستم چقد خوابیدم اما خستگی این روز  
 تلخ و سخت و از وجودم بیرون کرده بود .  
 مادر جون با چادر گل گلی کنار در ایستاده بود و با خنده به منی که از خستگی توان باز  
 کردن صندوق عقب رو نداشتم نگاه می‌کرد .  
 ستایش صندوق رو باز کرد و چمدونم رو با وجود سنگینی بیش از حدش بیرون اوردم .  
 بدون خدافظی به سمت مادر جون رفتم و محکم بغلش کردم. با محبت دستی به  
 روسریم کشید و گفت :  
 -مادر فدات شه، فکر کردم تو هم مثل مادرت فراموشکار شدی، پس ارغوان کجاست؟  
 لبخند روی لبم ماسید. از خودم جداش کردم و با بی حوصلگی گفتم:  
 -فعلا پیام تو تا بعد  
 مادر جون که انگار مضطرب شده بود گفت :  
 -من میرم با خانومی که اوردتت خداحافظی کنم تو برو داخل  
 زیر لب باشه ای گفتم و وارد خونه شدم .  
 گل های یاس و بوی خوبشون غرق آرامشم کرد. خوشحال بودم الان توی خونه‌امونم؛  
 اما بدون ارغوان، هیچی مثل سابق نبود. انگار یه تکه از وجودم رو کنده بودن و من و  
 تو برزخ زندگی رها کردن.  
 آه سردی کشیدم و به سمت پله ها رفتم، بعد از چهار پله می‌رسید به خونه‌امون،  
 پنجره بزرگی بین دو طرف خونه سفید رنگ بود. از در مشکی داخل شدم، با دیدن بابا  
 کنار در و اخم غلیظ رو پیشونیش چند ثانیه مکث کردم، بعد پریدم بغلش .  
 اشک از صورتم ریخت و اسم ارغوان و زمزمه کردم  
 -بابا دیدی ارغوان نیست، دیدی من باعث شدم بمیره، همش تقصیره منه !  
 من رو توی آغوش گرمش فشرد و مثل آدم‌هایی که همه چی رو از قبل می‌دونن گفت:

-تقصیر تو نبود، تقصیر من بود دخترم . منی که نمی‌خواستم تو از پیشم بری، مثل مادرت. اما تو با اصرارهای بی جات باعث شدی بفرستمت جایی که توش گلشید رو از دست دادم، اون روز که جلوم وایستادی و گفتمی می‌خوام برم دانشگاه خارج از شهر، نمی‌خوام انقدر وابسته‌ات باشم بابا، یادته؟

چشم‌هام خیس بود، از بغلش جدا شدم و با لرز خفیفی که بین جمجمه‌ام بود گفتم: -حق با شماست بابا! من اشتباه کردم .

بدون حرف اضافه‌ای به چهره بابا نگاه کردم. با نگرانی نگاه می‌کرد و دم نمی‌زد. غمی که توی چشم‌های مشکیش مثل اشک خشک شده بود رو حس می‌کردم. بابا هم مقصر بود، ما مقصر مرگ یه دختر جوون شدیم .

به سمت اتاقم رفتم، از کنار مبل‌هایی که گرد دور میز چیده شده بودن رد شدم، به اتاقم رسیدم، در سفیدش بسته بود، در و باز کردم با دیدن کسی که روی صندلیم نشسته بود شوکه شدم. ارغوان روی صندلی کنار میز خاکستریم نشسته بود و با صندلی می‌چرخید، تا من رو دید شروع کرد به قهقهه زدن. کنار در ولو شدم، فکر می‌کردم برگردم خونه دیگه از این خبرا نیست اما اشتباه می‌کردم. اون دست بردار نبود .

چرخش صندلی هنوز ادامه داشت، آروم چرخید تا بالاخره متوقف شد؛ دیگه ارغوان روش نبود، از چارچوب در فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم، همه چیزش مرتب بود. مثل قبل، تخت خاکستریم با پتوی سورمه ای مرتب بود، پنجره اتاق با پرده کرکره ای سورمه کنار تختم بود .

کمد لباس ها هم کنار در اتاق بود. میز و صندلی هم روبروی اون .

کیفی که هنوز توی دستم بود رو روی تخت انداختم. خودم هم به سمت تخت هجوم بردم و دراز کشیدم .

سرم و روی بالش گذاشتم، از داخل کیفم دفترچه رو برداشتم "زن همچنان حرف می‌زد و من به زن دوم آقاجون فکر می‌کردم، مگه می‌شد پدربزرگ من که عاشق مامان لعیا بود، زن دیگه‌ای داشته باشه؟! رو به زن گفتم:

-حاج خانوم، درمورد زن دوم آقاجون بیشتر توضیح می‌دید، واقعا کنجکاو شدم درموردشون بدونم

لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

-حمیرا خواهر بزرگم بود، دختر خوشگلی که از بدو تولد همه خاطرخواهش می‌شدن؛ خانوم جون می‌گفت ، مادر نزیابیده دختر به این زیبایی و نجابتو من، سن و سالی

نداشتم که برای حمیرا خواستگار اومد. پسر مشدی غلوم. علی که یک دل نه صد دل عاشق حمیرا شده بود. طوری که اسم حمیرا می‌اومد گل از گلش می‌شکفت، بالاخره آقا جان قبول کرد که اونا باهم ازدواج کنن، چشمت روز بد نبینه دختر جان! تا این حمیرا بخت برگشته خواست خوشحال بشه، آقا جان گفت که میرزا، خان ده، چشمش حمیرا رو گرفته، بیچاره حمیرا و علی تو خونه بس نشسته بودن شاید میرزا و خانمش لعیا از انتخابشون پشیمون بشن. اما نشد که نشد. مجبور شدیم حمیرا رو بدیم به میرزا و دیگه حق دیدنش رو نداشتیم. بعدها شنیدم دو تا دختر داره، یکی نوشین و یکی دیگه نیره که وقتی لعیا خانم می‌اومده اون‌ها مجبور می‌شدن برن خونه خانوم جون .

ساکت شد. دلم برای حمیرا سوخت چقدر سخته آدم رو از کسی که دوستش داره دور کنن و به عقد کس دیگه‌ای دربیارن، گفتم:

-خب بعد چی؟ این دخترها که می‌گید الان کجان؟ زنده‌ان؟

بغض کرد و از روی تاپ بلند شد و همینطور که قدم می‌زد گفت:

-بیچاره‌ها عاقبتشون مثل مادرشون شد، کسی نفهمید چه جوری مردن و کی خاکشون کرده، اصلا خاک شدن یا نه، چون حمیرا وقتی میره خونه میرزا برای اینکه ماهیان‌ش رو بگیره از پله‌ها می‌افته و...

سکوت کرد، دوباره ازش پرسیدم:

-مرد؟

بغضش شکست و زد زیر گریه؛ به زمین چشم دوخته بود و فقط می‌گفت:

-خانوم جان! خانم جان! حمیرای من نمرد. کشتنش!"

دفترچه رو روی زمین انداختم و گوشیم رو که با صدای وحشتناکی در حال و بیره رفتن بود از توی کیفم برداشتم

شماره ناشناس بود، جواب دادم:

-بله

صدا: خوبید؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه گفت:

-معلومه که نه، یه قاتل هیچ وقت آروم نمی‌گیره .

روی تخت نیم خیز شدم.

-شما؟

چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

-یه شاهد که با چشمای خودش دید تو ماشین رو ته دره انداختی دستم لرزید و گوشی روی زمین افتاد، نفسم تند تند می‌زد تا حالا فکر می‌کردم امیر حسین بدون هیچ شاهی و فقط برای ترسوندن من حرف از قتل می‌زنه، به این فکر کردم که شاید اون چوپانه باشه و بخواد از من اخاذی کنه، خم شدم و گوشی رو از زمین برداشتم:

-دوباره بگید چی دیدین؟

-من یه حرف و دو بار نمیگم خانوم! دو روز مهلت داری صد میلیون پول نقد حاضر کنی تا زبون من باز نشه، شیر فهم شد؟ چشم‌هام رو محکم بستم. ترس زندان مثل خوره تو جونم افتاد، قطع کرد و من گوشی رو همچنان روی گوشم نگه داشته بودم. در اتاق باز شد، مادر جون با سینی میوه وارد شد گوشی رو پایین اوردم و لبخند بی جونی زدم. -ممنون مادر جون

با لبخند نشست لبه ی تخت و شالم رو از سرم دراورد، با دست چروکیده‌اش شروع به نوازش دادن موهام کرد.

-مادر قربونت بره! بهم گفتن چی به سر ارغوان اومده مادر؛ الهی من بمیرم این روز رو نبینم که دخترم مسبب مرگ یکی بشه، مادر چی شد که ارغوان مرد؟ چی شد برگشتی؟ آخه قربونت برم من که بهت گفتم نرو، دختر به سن تو دو تا شکم زاییدن. اونوقت تو میری شهرستان که چی بشه؟ دانشگاه بری! دانشگاه به چه دردت می‌خوره، آخه دخترم ببین چی به روز خودت و اون بخت برگشته اوردی، فامیلشون می‌گفت قرار بوده ازدواج کنه

از چشمم اشک می‌ریخت و توان جمع کردنش و نداشتم، به روزی فکر کردم که با بابا سر رفتن یا نرفتن دعوامون شد، همون روز که بابا قلبش رو گرفت و گفت:

-برو هر غلطی می‌خوای بکنی بکن، هر جایی می‌خوای بری برو!

ولی من این حرف رو نشون به کرسی نشوندن حرف خودم دونستم و راهی جایی شدم که تهش به ترکستان می‌رسید؛ یادمه به بابا گفتم:

-آخه پدر من، تا کی می‌خوای قدیمی فکر کنی؟ چرا نمی‌فهمی من نوزده سالمه. بزرگ شدم. می‌تونم بد رو از خوب تشخیص بدم انقدر من رو محدود نکن، اصلا ارغوان هم اونجا قبول شده با هم می‌ریم که تنها نباشم  
انقدر اون شب بحث کردیم که آخر بابا از رو رفت! یه وقت‌هایی فکر می‌کنیم خیلی بزرگ شدیم. انقدر بزرگ که همه اشتباه می‌کنن و ما راه درست و می‌ریم!  
مادر جون خیار رو خرد کرد و مثل مادرها توی دهنم گذاشت  
-مادر جون

با مهربونی گفت:

-جانم

سینی میوه رو از جلوش برداشتم و روی پاش دراز کشیدم.  
-هیچ وقت نذاشتی طعم بی‌مادری رو حس کنم اما من خیلی بدم؛ همیشه بی فکر تصمیم می‌گیرم و حالا این شد نتیجش، یه سوال دارم. خواهش می‌کنم جوابم رو درست بده...! مادرم اینجا مرد یا تو خونه باغ؟  
دست از نوازش موهام برداشت و زیر سرم رو خالی کرد  
-معلومه که پیش تو مرد  
-خواهش می‌کنم! جون من راستش رو بگید!

صورتش گرفته شد.

-می‌خوای بدونی مادرت دیوانه شد و اخر توی دیوونه خونه مرد؟  
حق با امیر حسین بود و من چقدر احمقانه به چیزی که به خودم می‌گفتم باور داشتم.  
با صدای بسته شدن در از بهت بیرون اومدم، دلم می‌خواست روی زمین بشینم و زار بزنم، بی دلیل! انقدر حالم گرفته بود که متوجه گیر کردن مانتوم به لبه ی تخت نشدم و خواستم از روی تخت بلند شم و سمت میزم برم، میزی چند دقیقه پیش ارغوان و روی اون دیده بودم .

نیم خیز شدم. با صدای جر خوردن مانتو به عقب برگشتم، یکی از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد، اون دست بردار نبود .

مانتوم رو در آوردم و به سمت در اتاق رفتم. در رو باز کردم و بی توجه در رو محکم بستم، از پله ها پایین رفتم. انقدر تند از پله‌های عریض به سمت حال می‌دویدم که به نفس نفس افتادم .

با دیدن بابا روی کاناپه قرمز رنگ و روزنامه‌ای که دستش گرفته بود بی اختیار بغض کردم و روبروش ایستادم .

روزنامه رو روی عسلی نسکافه‌ای رنگی که با دیوارها ست شده بود و کنار کاناپه بود گذاشت. این بار لباس مشکی پوشیده بود. نگاه سرسری به تیشرت صورتی من انداخت و گفت:

-داریم می ریم خونه‌ی مادر ارغوان. بهتر نیست لباس بهتری بپوشی ؟  
دیگه نمی‌خواستم تنها به اون اتاق برگردم، نگاه ملتسمانه‌ای بهش کردم و گفتم:  
-میشه تا دم در اتاق باهام بیاید.

پوز خند زد و بلند شد، با کفش چرم مشکیش جلو تر از من به راه افتاد. هنوز هم جای تعجب داشت این همون مردیه که عاشق مادرم بود، اگه مامان اونجا مرده پس چرا من هم فرستاد؟ این سوال مثل خوره به جونم افتاده بود، روم نمی‌شد بیرسم. شاید ناراحت شه!

به اتاقم که تنها اتاق بالا بود رسیدیم، در اتاق و باز کرد و گفت: من اینجا منتظرتم زود بیا

لبخند زدم و وارد اتاق شدم، پشت در اتاق نگاه کردم کسی نبود. پرده کرکره‌ای پایین بود، در اتاق رو بستم و سمت کمد خاکستری رفتم، کمد به تنهایی تمام دیوار سمت چپ اتاق رو گرفته بود، دنبال مانتو مشکی بودم، بعد از پوشیدن مانتو مشکی ضخیم که نیازی به لباس گرم نداشت، شلوار دم پا مشکی و روسری بلند به همون رنگ برداشتم؛ در کمد و باز باز گذاشتم و از اتاق خارج شدم .

\*\*\*\*

ماشین امیر حسین کنار آپارتمان پارک شده بود اما خبری از ماشین ستایش که اون با خودش برده نبود، از ماشین پیاده شدم ، کنار بابا قدم برمی‌داشتم، زنگ رو زدم، صدای ستایش بود که می‌گفت :

-کیه؟

با نشون دادن خودم داخل آیفن در رو باز کرد؛ به در خونه‌اشون که رسیدم صدای جیغ و داد زهرا خانوم می‌اومد، ناخداگاه منم گریه گرفت واز در نیمه باز وارد شدم، بابا پشت سرم اومد و در رو بست.



زهرا خانوم روی مبل نشسته بود، چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش، قرمز شده بود، به بابا نگاه کردم که برم پیش زهرا خانوم یا نه سرش رو تکون داد، آروم به سمتش رفتم، از روی مبل بلند شد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، دست‌هایش می‌لرزید و لب‌هایش خشک تر از همیشه بود، تا نزدیکش شدم، دستش رو بالا برد و خوابوند تو گوشم، دستش درد نداشت اما برای منی که تا حالا از گل کمتر ازش نشنیدم بودم خیلی سخت بود؛ دوباره اشکم دراومد و جلوی پاش زانو زدم

-زهرا خانوم، ببخشید...! شرمنده که نتونستم از تک دخترت مراقبت کنم، شرمنده که زندگی اون رو به خاطر حماقت خودم خراب کردم... ببخشید! من ارغوان رو مثل خواهر نداشته‌ام دوست داشتم، اگه شما دخترتون رو از دست دادین من دوستم و خواهرم و معلم رو از دست دادم

بغض جلوی حرف زدنم و گرفت، با صدا نفس می‌کشیدم، اشک‌هام روی صورتم ریخت، زهرا خانوم دستش و به سمتم دراز کرد، دستش رو گرفتم و بلند شدم، تمام صورتش خیس بود، لبخند تلخی زد و گفت:

-تو مادرت رو از دست دادی وقتی خیلی کوچیک بودی. به خاطرش گریه کردی. خیلی. اما فرقه بین درد من و در تو. می‌دونی وقتی بچه‌ات بمیره پاره جیگرت بره سفر و دیگه برنگرده یعنی چی؟ من دیگه امیدی به این زندگی ندارم، امیر گفته دختر خوشگلم تو اون ماشین سوخته؛ یعنی تو، حتی گریه کردن سر خاکش هم ازم گرفتی! جمجمه‌ام می‌لرزید، نفس کم آورده بودم، مقصر اصلی مرگ اون من بودم و انکار می‌کردم.

صدای باز شدن در همه‌امون رو از حال و هوای عزا در آورد، امیر حسین با حال زاری کنار چارچوب در ایستاده بود، بابا که روی مبل سالن اول نشسته بود، بلند شد و به سمت امیر رفت، امیرحسین با دستای خونی و همون لباس‌های قبلی که خاکی شده بودن وارد شد، روی پاش بند نبود، نزدیک بود کنار در ورودی روی زمین بیافته که بابا کمکش کرد، با ترس نگاهش کردم، به من زل زده بود، وقتی تونست درست بایسته بابا رو کنار زد و به سمت ما اومد، تند تند نفس می‌کشیدم، روبه روم ایستاد، پوزخندی زد، دستش رو آورد بالا، از ترس عقب عقب رفتم که به ویتترین برخورد، با صدای بابا که گفت: «تمومش کن!»

دستش رو روی هوا مشت کرد

همچنان به من نگاه می‌کرد، آرام بود اما این آرامش قبل از طوفان بود، سرم رو پایین انداختم که داد زد:

-آیینه اتاق رو تو شکستی، وسایل ارغوان رو تو روی زمین پخش کردی. تو، توی اون خونه لعنتی چه غلطی می‌کردی که نخواستی برگردی؟ هه! حرف نمی‌زنی؟ لالی! ولی من به حرفت میارم. گفتمی به ارغوان زنگ زدی. چه جواری زنگ زدی وقتی تکه‌های موبایلش روی زمین بود؟

دست‌هاش رو روی شیشه ویتترین گذاشت. از ترس خودم رو جمع کردم، خواستم حرف بزنم که بابا، هولش داد کنار و با خشم به زهرا خانوم گفت:

-ما اومده بودیم تسلیت بگیریم فقط همین، اتفاقیه که پیش اومده، دست ما نیست که با تقدیر ارغوان که مرگ بوده بجنگیم، این پسرت هم جمع کن دیگه دور ور دخترم نبینمش

زهرا خانوم روسری زرشکیش و محکم کرد.

-خیلی خوب ادای آدم‌های بی‌گناه رو درمیارین، انگار نه انگار مقصر این اتفاق‌ها دنیز نیست خود شما باید که دو تا دختر جوون رو فرستادید یه جای نا امن

بابا دستم رو گرفت و گفت: «می‌تونستید نذارید دخترتون بیاد» و من رو به سمت در کشید

صدای امیر حسین متوقفمون کرد.

-تو زندان می‌بینمتون، شاهد دارم که دنیز اون جا بوده، امشب خوب بخواب دختر جون چون فردا باید بری گوشه زندون

\*\*\*

توی ماشین نشسته بودم و انگشت‌های دستم رو با حرص می‌شکوندم، دلم یه خواب طولانی می‌خواست، از یه طرف دلم برای زهرا خانوم می‌سوخت که داغ ارغوان چقدر

شکسته ترش کرده و از طرف دیگه برای خودم که اگه سر این قرار لعنتی نمی‌اومدم بهتر بود یا الان که اومدم. چند بار روی فرمون ماشین مشت کوبیدم، از آیینه جلو

ماشین نگاهی به چمدون سورمه‌ای پر از پول انداختم، حیف این پول‌ها که به هزار جون کندن از مادر جون گرفته بودم، بیست دقیقه‌ای می‌شد که داخل ماشین نشسته

بودم و به عبور ماشین‌های اطراف نگاه می‌کردم؛ عجیب بود که این به اصطلاح شاهد، وسط خیابون با من قرار گذاشته، از دیشب که برام آدرس رو پیامک کرد، چشم روی

هم نذاشتم. سرم رو روی فرمون گذاشتم که کسی با دست به پنجره زد، سرم رو بلند

کردم و به آدم آشنای روبروم خیره شدم، در ماشین رو باز کرد؛ روی صندلی وا رفتم، امیر حسین بود پشت سرش یه ماشین پلیس متوقف شده بود؛ یکی از مامورها کنار امیر حسین اومد و کارتش رو نشون داد، مثل عقب افتاده‌ها فقط با دهان باز نگاهشون می‌کردم. مامور گفت:

-خانوم، با مدارکتون از ماشین پیاده بشید

با دستای لرزون داشبورده رو باز کردم و مدارک رو که همش به نام پدرم بود درآوردم؛ از ماشین پیاده شدم و به مامور که با لباس فرم جلوم ایستاده بود دادم، نگاهی از نفرت حواله امیر حسین کردم، فکر می‌کردم شده به خاطر دوستی من و خواهرش دست از سرم برداره اما پسر تازه از خارج برگشته‌ه خانواده نامدار تا عامل مرگ خواهرش رو پیدا نکنه دست بردار نبود .

مامور نگاهی به مدارک کرد و سرش و تگون داد و گفت:

-شما باید با ما بیاید

دستم رو داخل جیب پالتو زرشکیم کردم و با بی حوصلگی گفتم:

-چرا؟ تو منطقه شما خوابیدن توی ماشین گناهه ؟

امیر حسین روی ابروهایش خط انداخت و با تمسخر گفت:

- گناه اینه که به کسی که بهت اعتماد کرده خیانت کنی، می‌دونی که خیانت چیه؟

خیانت فقط بین دو جنس مختلف نیست گاهی بین دو دوست، گاهی بین دو دشمن اتفاق می‌افته و گاهی قتل میشه سرانجامش

لال شدم مثل کسایی که فقط منتظرن اتفاقی بیفته تا اشکشون سرازیر شه و چقد بده توی این موقعیت هیچ کس نخواد علت گریهات رو بدونه، بی اختیار دستای ظریفم و جلو بردم و به پایین نگاه کردم مامور:نیاز به دستبند نیست.

و بعد به مرد دیگه‌ای اشاره کرد تا ماشین من و با خودش بیاره

هنوز هم نمی‌دونستم به چه جرمی مجبور به تحمل این تحقیر بزرگم، شاید هم به "جرم بی گناهی"

همه ی ماشین‌ها متوقف شده بودن و من مثل برده پشت سرشون راه افتاده بودم، صدای بوق ماشین‌هایی که عجله داشتند و صداهای خنده بعضی‌ها و فحش‌هایی که بدون دونستن دلیل نثارم می‌شد

دوباره با نفرت نگاهش کردم، امیر حسین پوزخند به لب کنارم راه می‌رفت، با لحن گزنده‌ای پرسیدم:

-من باهات چی کار کردم که این کار رو کردی؟  
 جواب نیش خندش رو با اخم دادم و ادامه دادم:  
 -بازی کتیفی بود، کاش به جای این که تو یه موقعیت انجام شده قرارم بدی با مدرک و شاهد واقعی می‌اومدی نه صرفا به خاطر این که سر قرار اومدم. شاید اومده بودم تا ببینم اون آدم ناکسی که من رو محکوم کرده کیه انگشت اشاره‌اش و جلوی صورتم گرفت.

-حالا ببین من خودم اون آدم ناکسم که با نقشه کتیف واقعیت رو ثابت کردم، اگه بی گناه بودی هیچ وقت قاطی بازی نمی‌شدی. الان هم چیزی نشده فقط چهار تا سوال جوابه بی گناه باشی آزادی

رسیدیم به ماشین پلیس، مامور زن درب عقب و باز کرد، نشستیم، زن هم کنارم نشست .

\*\*\*

زن قد بلند و چادری از پشت میز فلزیش بلند شد و به سمتم اومد، نگاهی به چهره‌ی افسردم انداخت و گفت :

-موبایل، تیزی، کمربند، شارژر و هر چیز اضافه‌ای که همراهته بده به من گوشیم رو از جیب پالتوم دراوردم و به زن دادم

-فقط همین رو دارم با یه دفترچه، میشه اجازه بدید دفترچه‌ام رو با خودم ببرم؟ آخه یادگار مادرمه می‌ترسم گم بشه

سری به نشونه آره تکون داد و از روی میز یه دست لباس بهم داد جلوتر رفت و من هم دنبالش راه افتادم، به یه در میله ای رسیدیم؛ با کلید قفلش رو باز کرد و در با صدای نا به هنجاری باز شد. به یه راهرو رسیدیم از اون هم عبور کردیم صدای همهمه زن ها به پا بود، لبم رو گزیدم و رو به زن گفتم:

-خانوم ببخشید مادربزرگم نمی‌دونه من اومدم اینجا میشه بهش بگید تا نگرانم نشه لبخند مهربونی زد و گفت:

-ما موظفیم خبر بدیم، نگران نباش!

آخرین در رو باز کرد، طرف راست راهرو اتاق‌هایی بودن که درشون مثل میله بود. کنار یکیشون ایستادیم؛ چند تا زن با چهره‌هایی که خشونت توش موج می‌زد نشسته بودن و روی من زوم کرده بودن، از ترس پشت زن قایم شدم که گفت:

-باید بری اینجا

از پشت سرش کنار اومدم و آهسته آهسته به سمت اتاق رفتم؛ تخت‌های سه طبقه، دور تا دور اتاق بودن و یه موکت طوسی بینشون پهن شده بود، یکی از زن‌ها بلند شد و به سمتم اومد، خواستم برگردم که در بسته شد.

زن با قدش متوسط، هیكل مردونه‌ای داشت و روسری ساده‌ای رو از پشت بسته بود، با صدای کلفت گفت:

-کوچولو این جا چی کار می‌کنی؟

با زبون لبم رو تر کردم و گفتم:

ماجراش مفصله، بیخیال

یکی از زن‌ها که روی تخت پایین دراز کشیده بود گفت:

-بیخیال، هه! یه وقتایی دلت خیلی گرفته یه طور عجیب غریبا، اون موقع هست که مجبور میشی کل ماجرای مفصلت و به جای گفتن بیخیال برامون بگی...

زنی که روبه روم بود به پشتش نگاه کرد و گفت:

- عفت زیاد حرفای فلسفی نگو ما درس نخونده‌ها کپ می‌کنیم! این بچه هنوز با محیط اینجا آشنا نیست...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من زیاد این جا نمی‌مونم

دستش رو روی شونم گذاشت و لباس رو ازم گرفت، روی تخت بالای عفت انداخت و من رو روی موکت نشوند

-آشنا داری این جا؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم

-پس حالا حالا‌ها مهمون خودمونی

سرم و روی زانوم گذاشتم، یعنی واقعا به جرم کار نکرده باید این جا بمونم، اصلا با چه مدرکی من رو انداختن این جا؟

زن دوباره زد به شونم و گفت:

-بذار با بچه‌ها آشنا کنم

سرم و بالا آوردم، اول به عفت اشاره کرد .

-این طفلک معلم بود، از اون معلم خوبا ها، از اونایی که شاگرد بعد از ده سال عامل موفقیتش رو دبیر ادبیاتش می‌دونه؛ اما از بد حادثه یه روز با یه جوون ناکام تصادف می‌کنه و کارش به اینجا می‌رسه

عفت بالشتش رو بغل کرد و همون طور که رو به سقف خوابیده بود گفت :

- چند بار بگم اون شب من تنها نبودم، یه دختره ده-دوازده ساله رو وسط خیابون سوار کردم می‌گفت پدر مادرش مردن و این فلک زده با خواهرش توی شهر گم شده، می‌خواستم برم دنبال خواهرش بگردم، کلی هم باهم صحبت کردیم یهو وسط راه دیدم غیب شد، خواستم ترمز کنم که دیدم از آینه عقب داره نگاه می‌کنه، رفتم ببینم عقبه یا نه که این طوری شد .

پوز خند زدم و گفتم:وقتی برگشتید بود؟

دستاش رو مشت کرد و زیر لب غرید :

-نبود !

زن به من نگاه کرد و با دست به عفت اشاره کرد و گفت:

-عقل نداره ولش کن

اون نمی‌دونست ولی من هم مثل عفت طعم این اتفاقات عجیب و چشیدم، عفت گفت :

-زری خانوم، همه مثل شما دیر فهم نیستن. بعضیام من رو بی گناه می‌دونن؛ من

مطمئنم اون دختر توی ماشین بود و یهو غیب شد .

سه چهار ساعتی از حضورم توی این سلول می‌گذشت، غیر از عفت و زهرا، سه چهار نفر

دیگه هم، همبند ما بودن؛ روی تخت بالا دراز کشیدم. چقدر این روزها دیر می‌گذشت

شاید هم اصلا نمی‌گذشت. انقدر خسته بودم که توی اون شلوغی و همه‌همه خوابم برد.

با صدای عفت خانوم بیدار شدم که می‌گفت :

-دنیز، بلند شو ملاقاتی داری

آه بلندی کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم و لبخند تلخی زدم. به سختی پایین

اومدم و به سمت در آهنی رفتم. همون مامور دیشبی جلوی در بود، در رو باز کرد و

بدون اینکه به دستم دستبند بزنه از سالن خارج شدیم، با چادر خاکستری به سمت

اتاق می‌رفتیم، زن کنار رفت و گفت برو داخل

وارد اتاق شدم، پدر روی صندلی کنار میز گرد مشکی نشسته بود، با دیدن من دست‌هاش رو مشت کرد، با قدم‌های لرزون صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

-سلام بابا

اخمش پررنگ تر شد و گفت:

-چرا به من نگفتی کجا میری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آخه... آخه بابا من... ترسیده بودم، دلم نمی‌خواست شما رو نگران کنم.

با مشت روی میز کوبید و بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-از این همه دروغ گفتن خسته نشدی؟ چرا حقیقت رو نمیگی؟

سرم رو پایین انداخته بودم و به پاهام نگاه می‌کردم، چی می‌تونستم بگم، از کدوم

حقیقت حرف می‌زدم؟ از حقیقتی که خودم هم نمی‌دونستم چیه؟

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-با تو دارم حرف می‌زنم... ببین، اگه واقعا تو باعث مرگش شدی بگو، به پدرت

بگو...کمکت می‌کنم شده هر چی داریم و نداریم رو بفروشم نمی‌ذارم این تو بمونی

پوز خند زدم و از روی صندلی بلند شدم با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- تا وقتی که زنده‌ام حرف رو باور نمی‌کنید. چه راست بگم چه دروغ، چه بی‌گناه باشم

چه گناهکار، باز هم متهم و قاتلم. وقتی که بمیرم می‌شم بی‌گناه و مقتول! مسخره

است نه؟

اخماش رو باز کرد و گفت:

-من باورت دارم اما بقیه چی؟ امیرحسین و مادرش؟ اون‌ها باید حرف تو رو باور کنن

که نمی‌کنن. تازه الان یه شاهد هم دارن. کسی که تو رو اون روز اون جا دیده و حاضره

شهادت بده... تنها دلیل بازداشتت هم اون لعنتیه

آه سردی کشیدم و بدون نگاه کردن به ظاهر آشفته بابا به سمت در رفتم، صدایش

باعث شد متوقف شم

-دنیز... تو نباید زنده بمونی؛ تو قاتلی... من زنده بودم. نفس می‌کشیدم حتی حاضر

نشدی من رو به بیمارستان برسونی، تو ترسوویی دنیز... تو ترسوویی نه من.

با وحشت به سمت صاحب صدا برگشتم، اما به جز بابا کسی اون جا نبود!

نگران از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد، از ترس اینکه مبادا مثل دفعات قبل

خودشون رو به جای پدرم آورده باشن در رو باز کردم و به سمت مامور دویدم

با من من گفتم :

-خانوم... خا... نوم اون پدرم نیست، اون می‌خواد من رو بکشه !  
با تعجب نگاهم کرد و رو به یکی از مامورها گفت ببینه تو اتاق چه خبره  
بعد از چند دقیقه مامور همراه پدرم برگشت و گفت :

-این آقا تو اتاق بودن

بابا نگاهم کرد و با آرامش گفت:

-دنیز تو حالت خوبه؟ یعنی دیگه پدرت رو نمی‌شناسی؟ با خودت چی کار کردی دختر؟  
لبم رو گزیدم و با خجالت گفتم :

-یه وقتایی هست که آدم به سایه خودش هم شک می‌کنه. مثل مامان، اون هم به  
شما و انسان بودنتون شک داشت !

بابا چشم‌هاش رو گرد کرده بود و فقط به من نگاه می‌کرد، روی زمین نشستم و عصبی  
گفتم :

-بابا... تو رو خدا این جوری نگاهم نکن... به قرآن من دیوونه نیستم... من اون‌ها رو  
می‌بینم، مامان هم می‌دیدتشون

مامور زن متعجب رو به بابا گفت :

-دخترتون قرصی چیزی مصرف می‌کنه؟

بابا در حالی که دست‌هاش رو مشت کرده بود، روی دیوار گذاشت و گفت :

-نه... تا حالا قرص مصرف نکرده

زن نگاهی به چهره ترسیده من و بعد به حال زار بابا انداخت و رو به من گفت :  
-بهنتره بریم!

دستم رو آرام گرفت، بدون این که به عقب برگردم همراه زن به سلول برگشتم؛ در رو  
باز کرد. بدون هیچ حرفی وارد شدم. همه یا به حیاط رفته بودن یا وقت ملاقاتشون  
بود، فقط عفت خانوم، روی تخت دراز کشیده بود و چشم‌هاش رو بسته بود،  
می‌خواستم آرام از روی تختش بالا برم که گفت :

-کجا میری

روی تخت بالا نشستم و گفتم :

-عفت خانوم، منم دنیز... رفتم روی تختم.

لحنش سرد تر شد

-می‌دونم دختر جون... یعنی این جا همه می‌دونن تو کی هستی!



روی تخت دراز کشیدم و متعجب پرسیدم :  
 -یه شبه همه من رو شناختن؟! عجیبه!  
 صدای خنده‌ی تمسخر آمیزش گوشم رو آزار داد، گفت :  
 -آخ... دنیز تو کارهای زیادی داری برای انجام دادن  
 پوزخندی زدم و گفتم :  
 -عفت خانوم، دلت خوشه ها، من رو به جرم کار نکرده آوردن این جا، معلوم نیست چه  
 بلایی قراره سرم بیاد؛ اونوقت شما اومدی میگی کار زیادی دارم...؟! شاید همین فردا  
 زدن اعدامم کردم؛ شایدم از ترس مردم !  
 لحنش رو نرم تر کرد و گفت :  
 -نگفتی که چی شد بهت گفتن قاتل...  
 چشم‌هام رو بستم، اولین دیدار ارغوان توی هفت سالگی جلوی چشمم اومد؛ همه رو  
 یک به یک به زبون اوردم :  
 -مادرم که مرده بود... بابا که اصلا به من توجه نمی‌کرد؛ از هفت روز هفته، دو روزش  
 رو کار می‌کرد... انقد عاشق پول دراوردن بود که حتی نفهمید من کی بزرگ شدم؛  
 مادربزرگ توی این سال ها تنها کسی بود که دوستم داشت... ولی باز هم نیاز به یه هم  
 سن و سال داشتم؛ وقتی برای ثبت نام پیش دبستان اومده بود، برای اولین بار کنار  
 برادر سیزده ساله‌اش دیدمش...  
 لبخندی روی لبم نشست و ادامه دادم :  
 -برادرش با اون سن کم اومده بود ارغوان رو ثبت نام کنه، مدیر مدرسه می‌گفت " د آقا  
 پسر بگو بزرگترت بیاد " داداشش از یه گوش می‌گرفت و از یه گوش دیگه بیرون  
 می‌کرد، باز هم حرف خودش رو می‌زد و می‌گفت "من امیر حسینم خانم. یا خواهرم رو  
 ثبت نام می‌کنید یا ازتون شکایت می‌کنم، مادر من از صبح تا شب کار می‌کنه دیگه  
 تحمل نداره بیاد اینجا"  
 بعد از کلی بگو مگو مدیر ناچار شد ارغوان رو ثبت نام کنه؛ همون جا تو دفتر دبیران  
 دست مادربزرگ رو ول کردم و رفتم کنارش و گفتم، میشه با من دوست بشی من تا  
 حالا با کسی دوست نبودم... ارغوان دستم رو فشرد و گفت معلومه دوست میشم اما  
 برادرش بهم اخم کرده بود و مثل میرغصب فقط بهم نگاه می‌کرد... تا اول دبیرستان  
 باهم همکلاس بودیم، از وقتی امیر حسین رفته بود بیشتر از قبل با هم بودیم... نصف  
 وقتمون رو کنار هم می‌گذروندیم.

صدای عفت خانوم از خاطرات بیرونم آورد .

-دادشش کجا رفته بود ؟

-وقتی هفده سالش شد، رفت خونه ی عموش توی پاریس... وقتی ما رفتیم سفر، اون هم برگشت. کسی که یه عمر خواهرش رو تنها گذاشته بود وقتی فهمید ارغوان مرده، شد طلبکار ...

صدایی از عفت خانوم در نمی‌اومد حتی صدای نفس هاش. سرم رو از تخت پایین اوردم تا ببینمش که با چشمای قرمز و موهای بلند روبرو شدم، دهنم باز مونده بود؛ حتی توان فرار کردن هم نداشتم

با من من گفتم :

-تو... تو کی هستی؟!

فقط خندید، موهایش رو از روی صورتش کنار زد؛ نفس توی سینم حبس شد. نوشین! موهام رو که به سمت پایین خم شده بود کشید و به پایین تخت افتادم؛ روی موکت طوسی به سمت در خروج خزیدم، اون بالای سرم راه می‌رفت و فقط با نیش خند نگاهم می‌کرد

خواست سمت خم بشه که جیغ کشیدم؛ بدون اینکه چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام رو ببندم، جیغ می‌کشیدم و به چشم‌های قرمزش نگاه می‌کردم؛ دوباره از زمان حال خارج شدم .

نوشین: نیره من می‌ترسم این جا خیلی تاریکه... کاش مادر در رو قفل نمی‌کرد نیره درحالی که دست‌هایش رو به هم قلاب کرده بود، آهسته به نوشین گفت:

-من خیلی تشنه... کاش با خودمون خوردنی هم می‌اوردیم!

نوشین توی انبار رژه می‌رفت، انگار دنبال چیزی می‌گشت؛ نزدیک چاهی شد که صدای نیره دراومد .

-نه نو... مامان گفت نباید از جامون تگون بخوریم

اما نوشین مثل مسخ شده‌ها سرش رو سمت چاه خم کرد و با آرامش گفت :

-اینجا رو...! نیره این تو آب هست .

نیره با خوشحالی از روی جعبه چرخ خیاطی بلند شد و با خنده گفت :

-آخ جون...! حالا چه جوری از اینجا آب برداریم ؟

نوشین بیشتر خم شد و ناامیدانه گفت:

-نمی‌دونم! فکر کنم باید آب رو هم فراموش کنیم

نوشین سرش رو بالا آورد و با پا چند بار به کناره چاه کوبید  
 نیره خواست به سمت قبلی بره که با صدای جیغ نوشین از حرکت ایستاد.  
 به عقب نگاه کرد، دست نوشین لبه ی چاه بود و با التماس می‌گفت:  
 -تو رو خدا کمک کن... دارم میافتم  
 به سمتش رفت و دستش رو گرفت اما نتونست تعادل خودش رو حفظ کنه و دوتایی  
 داخل چاه افتادن، دیگه صدایی نیومد.  
 توی این محیط پر از خرت و پرت؛ یک چاه آب یا شاید هم سرابی که به نظر یک آدم  
 تشنه پر از آب گوارا بود مشخص نبود و به خاطر همین هیچ کس نفهمیده بود نوشین  
 و نیره چه بلایی سرشون اومده.  
 \*\*\*\*

با آبی که روی صورتم ریخته شد، چشم‌هام رو باز کردم. جمعیت زیادی بالای سرم جمع  
 شده بودن؛ عفت خانوم با آرامش گفت :  
 -دور و ورش رو خلوت کنید... بذارید دختر فلک زده نفس بکشه  
 و بعد لبخندی به من زد و گفت :  
 -از حیاط که برگشتم دیدم روی زمین افتادی و تند تند نفس می‌کشی و یه سری چرت  
 و پرت بلغور می‌کنی  
 نفسی تازه کردم و گفتم:  
 -چی می‌گفتم؟  
 دستی رو پیشونی داغم گذاشت و گفت :  
 -واضح نبود اما این رو فهمیدم که گفتم نیره کمک کن دارم میافتم !  
 روی زمین نیم خیز و به چشماش خیره شدم، یعنی عفت خانوم خودش بود؟ پرسیدم  
 :  
 - تو کی هستی؟!  
 تعجب کرده بود، تقی به پیشونیه چروکیدش زد و گفت :  
 -ای وای...! دختره پاک دیوانه شده! نکنه چیزی به سرت خورده؟ والله فراموشی، چیزی  
 گرفتی... کاش از این اتاق کوفتی بیرون نمی‌رفتم  
 خواستم از روی زمین بلند بشم، صدای نگهبان اومد که رو به من از پشت میله ها  
 می‌گفت:  
 -بلند شو... وسایلت رو جمع کن آزادی !

چشم‌هام گرد شده بود چطور ممکنه به این سرعت آزاد بشم، لبم رو گزیدم و گفتم :  
-سند آوردن؟

لبخند مهربانانه‌ای زد و درحالی که قفل در رو باز می کرد، گفت :

-مثل اینکه شاکیتون رضایت داده

عفت خانوم دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و رو به بقیه زن ها گفت :

- این روز آخر عاقبت همه‌ی ماست، بعضیامون رو برای اعدام صدا می‌کنن، بعضیا رو  
واسه آزادی، بعضیا رو هم واسه ملاقات چند دقیقه ای!

یکی از زن ها که روی تخت دراز کشیده بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد گفت :

-می‌دونین فرق ما بدبخت بیچاره‌ها با امثال این شازده چیه؟ ما بی گ\*ن\*ا\*ه باشیم

باز هم می‌ریم بالای دار اما اینا قاتل هم باشن باز آزادن... می‌دونین چرا؟ چون پول

دارن، همین کلمه سه حرفی ما رو از اینا زمین تا آسمون جدا کرده.

بی توجه به حرفای پوچش بلند شدم، لباس و دفترچه مامان رو برداشتم و به سمت در  
خروجی رفتم، قبل از اینکه کاملاً خارج شم، گفتم :

-مشکل این جاست که همه‌ی ما چه فقیر باشیم چه غنی بازم شاکی‌ایم و چشممون

دنبال زندگی مردمه! همیشه مرغ همسایه غازه... شاید شما باور نکنید ولی من حسرت

دو ساعت مثل شما زندگی کردن رو دارم، زندگی من حتی ذره ای هم رنگ آرامش رو

ندیده، اگه فکر می‌کنید پول خوشبختی میاره باید بگم اگه من خوشبخت بودم الان

اینجا نبودم.

\*\*\*

زهرا خانوم با چادر مشکی و پدرم با کت شلوار مشکی کنار اتاق بازپرس ایستاده بودن،

کنار زن بهشون نزدیک شدیم. آروم سلام کردم که زهرا خانوم متوجهش شد و به

نگاهش رو از زمین گرفت و لبش رو تر کرد و گفت :

-سلام... نمی‌دونم کاری که می‌کنم درسته یا نه اما به احترام دوستیت با ارغوانم اومدم

اینجا... نمی‌خوام زندگی یه خانواده دیگه هم مثل ما نابود بشه، نمی‌خوام بگن زهرا

ضعیف بود و انتقام گرفت! تنها کاری که ازت می‌خوام بکنی اینه که از خونتون بیرون

نیا چون من نمی‌تونم پسر رو آروم کنم.

بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه به سمت در خروج رفت، به بابا نگاه کردم، هیچ

اثری از نگرانی یا خوشحالی توی صورتش نبود، همیشه فکر می‌کردم توی این

موقعیت‌های سخت پدر، تنها کسیه که کمرش می‌شکنه اما پدر من حتی خم به  
 ابروش نیاورده بود.

- باید بری توی اتاق یه برگه رو امضا کنی  
 سری تکون دادم و در اتاق بازپرس رو باز کردم، بعد از امضای برگه به سمت ماشین  
 رفتیم  
 زمزمه وار گفتم :  
 -بابا... شما به من اعتماد دارین؟  
 دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :  
 -دوستت دارم، این خودش اعتماد رو هر چند کور کورانه ایجاد می‌کنه. توی این قضیه  
 من تا آخر پشتتم، حتی اگه مجبور شم هر چی دارم یا ندارم به خانواده ارغوان بدم تا  
 دوباره ...  
 حرفش رو ناتمام گذاشتم و گفتم :  
 -بابا... مرسی که هستی. قول میدم دیگه کاری نکنم که به خاطرش کوچیک بشی  
 لبخندی زد و راه افتاد.  
 کمتر از یک شب توی بازداشتگاه بودم اما به راحتی حس کسایی رو که از لذت آزادی  
 محروم شده بودن، درک می‌کردم.  
 آرامش و آزادی برای هر آدمی لازمه، اونایی که از آزادی محرومن بی شک آرامش هم  
 ندارن، از پشت پنجره دودی ماشین به خیابون نگاه کردم، انقدر حالم خوب بود که  
 حتی نمی‌خواستم به روزهای آینده یا حتی مامان فکر کنم؛ با صدای ترمز ماشین  
 جلوی یه عابر، تمام آرامشم از بین رفت و تبدیل به استرس شد. امیر حسین جلوی در  
 خونه ایستاده بود، بابا مشتت به فرمون زد و رو به من گفت :  
 -به هیچ وجه از ماشین پیاده نشو، باشه؟!  
 سرم رو تکون دادم، بابا پیاده شد. کاش زودتر برگشته بودیم !  
 بابا با دست به من اشاره کرد که پیاده شم، آب دهنم رو قورت دادم و در ماشین رو باز  
 کردم  
 صدای داد امیرحسین تمام کوچه رو پر کرده بود  
 -ما گداییم که به ما صدقه دادی؟ ما گفتیم دیه بده؟ آقای محترم تا الان هم که خیلی  
 به شما و دخترت لطف کردیم. این پول هم بگیر؛ مادر من، صدقه بگیر امثال تو نیست  
 که خون مردم رو تو شیشه کنی و بعد با پول همه چی رو حل کنی !

به سمتش رفتم، سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش خیره شدم و با آرامش گفتم :  
-بابا مگه شما پول دادید؟ چرا به من نگفتین؟ فکر می‌کردم زهرا خانوم از ته دل  
بخشیده اما انگار اشتباه می‌کردم.

بابا: زهرا خانوم به من زنگ زد، گفت که نمی‌تونه ببینه دوست دخترش پشت میله  
های زندانه، بعد هم به خاطر این شازده [به امیر حسین اشاره کرد] که به خاطر بدهی‌ای  
که بالا آورد، هر چی داشته و نداشته فروخته؛ ازم خواست باقی بدهیش رو من بدم  
بعد هم اون رضایت بده !

با دهان باز نگاهم بین بابا و امیر حسین می‌چرخید، چهرهء منقبض شده امیر و اخم  
غلیظ بابا بد جور رو اعصابم بود؛ رو به امیر حسین که دیگه خبری از دادهاش نبود  
گفتم :

-آقای محترم، ما دیگه بدهی به شما نداریم پس مثل طلبکارها نیاید دم در خونه ی  
ما... ما تو این محل آبرو داریم پس با صدای نتراشیده‌تون که یهو اوج می‌گیره مزاحم  
ما نشید! ارغوان مرد، ما هم می‌میریم، شما به جای اینکه دنبال علت اصلی مرگ اون  
باشید، دنبال قاتل می‌گردید؟! ارغوانی که به قول شماها بهترین دوستش اون رو  
کشته، اما اصلا از خودتون پرسیدید چرا باید کسی مثل من اون رو کشته باشه؟!  
بدون اینکه منتظر جواب بمونم وارد خونه شدم.

با دیدن تاب سفید گوشه حیاط، که در حال تگون خوردن بود جیغ کشیدم .  
توی حیاط با قدم های بلند راه می‌رفتم، صدای مادر جون رو شنیدم که می‌گفت :  
-دنیز... مامانی بیا داخل

و صدای نیمه باز شدن در خونه  
دست‌هام رو مشت کردم و از پله ها بالا رفتم؛ در بزرگ شکلاتی رنگ رو با عصبیت باز  
کردم، کنار در کاناپه نسکافه ای رنگ بود، به محض ورود روش ولو شدم ، با صدای  
نسبتا بلند گفتم :

-مادر جون... مامانی کجایید ؟

چشم‌هام رو از روی خستگی آهسته بستم؛ نیمه هوشیار بودم که صدایی شنیدم، با  
فکر به اینکه بابا داخل اومده به خودم زحمت باز کردن چشم رو ندادم که دستی رو  
پلک‌های بستم قرار گرفت، با عصبانیت گفتم :

-بابا شوخیت گرفته؟ دستت رو بردار ...

اما گوشش بدهکار نبود، دستش به حدی سرد بود که تمام عضلاتم به یک باره یخ زدن، بلند تر از قبل گفتم :

-میگم دستت رو بردار... تو کی هستی؟

دستش رو در حالی که هنوز چشمهام رو باز نکرده بودم برداشت، ناخن بلندش روی صورتم کشیده شد؛ بابا نبود! چشمهام رو با تعجب باز کردم و با چهره ی آشنایی رو به رو شدم، نفر سوم فرشته های عذابم کسی نبود جز ارغوان.

به چشمهایش زل زدم، چشمهای سبزی که قبلا برام زیباترین چشمهای جهان بود و حالا مثل چیزی جز چشمهای ترسناک یک جادوگر نبود !

به یک باره همه جا تاریک شد، ارغوان رو توی اتاق دوم دیدم که در حال جمع کردن چمدونش بود و جمله ای رو مدام تکرار می کرد :

-لعنت به تو دنیز که واسه خاطر هیچ و پوچ من رو آوردی توی این جهنم

خواست زیپ چمدونش رو ببندد که صدای زنگ موبایلش مانع شد؛ موبایل رو از روی زمین برداشت و با لبخند جواب داد :

-سلام به تک ستاره قلبم... دارم میام تهران... اگه خدا قسمت کنه داری داماد میشی؛ ای بابا امیر حسین که موافقه... اصلا به اون چه! من مادر دارم که اون موافقت کرده صداهش رو بلند کرد :

-امیر بیخود کرده! مگه دسته اونه؟ تو به حرفش گوش نده... خودم میام تهران.

لبخندی زد و از روی زمین بلند شد، به سمت حیاط رفت:

-اسم دخترمون رو بذاریم ستاره... نه اونی که تو میگی خوب نیست ...

همون طور که میخندید به سمت انبار نزدیک تر می شد. یه دفعه متوقف شد و به یک دختر با موهای قهوه ای سوخته که موهایش رو روی صورتش ریخته بود و با یک تبر رو به روش ایستاده بود رسید، گوشی از دستش افتاد و با من گفت :

-تو... تو کی هستی؟

دختر موهایش رو کنار زد، لرزه به وجودم افتاد. ارغوان پوز خندی زد و گفت :

-دختره ی خل و چل من رو نترسون... دنیز مگه تو، تو خونه نبودی کی اومدی اینجا؟

آهان یاد بچگیات افتادی؟ دنیز خانوم دیگه بازی نمی خورم ...

خم شد و گوشیش رو از روی زمین برداشت و عقب گرد کرد، گوشی هنوز روی گوشش بود.

-نه بابا...! دنیز بود، دیوانه است! اون رو بیخیال! هه نمی‌دونم از وقتی تو باهام حرف می‌زنی قوت قلب گرفتم و دیگه کمتر می‌ترسم ... اوهوم خیلی دوست دا...  
 من جلوش بودم، رو به روش مثل مرده‌ها ایستاده بودم. ماتش برده بود. خواست چیزی بگه که با تبر به پیشونیش زدم.  
 چشم‌های سبزش با نفرت به من خیره شده بود، روی زمین خم شد و دستش رو به پام گرفت تا نیافته اما من حتی تلاشی نکردم برای گرفتنش، صدای سگ‌ها بلند شده بود و من خنتی به ارغوان در حال جون دادن نگاه می‌کردم! این من بودم؟ من یا سایه‌ای از من؟  
 تمام صورتش غرق خون بود. من چی کار کرده بودم؟!  
 گوش‌ی رو که هنوز توی دستش بود و کسی از پشت تلفن داد می‌زد :  
 -ارغوان... خوشگلم... چرا جواب نمیدی؟  
 گوش‌ی رو از دستش جدا کردم و به سمت دیگه ای پرت کردم.  
 دستش رو گرفتم و به سختی روی زمین می‌کشیدمش.  
 تا انبار کشیدمش و بعد با کمال آسودگی به سمت خونه رفتم!  
 \*\*\*  
 آب روی صورتم پاشیده شد و صدای مادر جون که می‌گفت :  
 -دخترم، دنیز چشمات رو باز کن  
 چشم‌هام رو باز کردم و مادر جون رو به روم دیدم، بابا هم خونسرد بالای سرم ایستاده بود. مادر جون دستش رو روی پیشونیم کشید و با استرس گفت :  
 -پسرم، بچه‌ام داره تو تب می‌سوزه، باید بیریمش دکتر  
 بابا سری تکون داد. دستم رو، روی دست مادر جون گذاشتم و آهسته گفتم:  
 -نیازی نیست، خواب بد دیدم... کابوس بود!  
 بابا روی راحتی نشست و پاهاش رو روی میز گذاشت، گوشیش رو برداشت و خودش رو سرگرم نشون داد. مادر جون نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت:  
 -چرا به خاطر ارغوان فرستادنت...  
 نداشتم حرفش رو تموم کنه و رو به بابا گفتم:  
 -قرار بود چیزی به مادر جون نگید.  
 بابا سرش رو از گوش‌ی بیرون آورد و گفت:



-مادر پرسید من هم جواب دادم! قرار نیست توی این خونه چیزی از کسی پنهون بمونه.

توی دلم گفتم که چه قدر هم من همه چیز رو درمورد مامان می‌دونم!  
مادر جون دستی روی صورتم کشید و گفت:

-حالا خدا رو شکر بی گ\*ن\*ا\*ه بودی آزادت کردن، وگرنه خدا می‌دونه چه اتفاقاتی می افتاد. شایدم حبس ابد...

به این طرز فکر قدیمی پوزخندی زدم و گفتم:

-الان فکر می‌کنید جون بی گ\*ن\*ا\*ه بودم، آزاد شدم؟  
سری به نشونه آره تکون داد.

-چه بی گ\*ن\*ا\*ه باشی چه با گ\*ن\*ا\*ه وقتی پول نداشته باشی، میری پای چوبه

دار... وقتی هم که پول داری اگه گناهکار هم باشی باز بیرون زندانی!

بابا عصبی بهم نگاه کرد، در جوابش لبخندی زدم، مادر جون گفت:

-ولی مادر کسی رو بی گ\*ن\*ا\*ه نمی‌گیرن!

لبخندم پررنگ شد:

-گرفتن و بازداشت کردن بی گ\*ن\*ا\*ه، بماند؛ بی گ\*ن\*ا\*ه رو بالای چوبه دارم می‌برن  
اینا که چیزی نیست.

\*\*\*

رو به روی آسایشگاه ایستادم، اول از رو به رو شدن با حقیقت واهمه داشتم. زن جوان

با قدی متوسط به سمتم اومد و گفت:

-خانوم کاری داری؟ دو ساعته اینجا وایستادی.

من من کردم و گفتم:

-بیخشید... من با خانوم امجد کار داشتم، مثل اینکه ده، دوازده ساله پیش اینجا کار

می‌کردن.

زن نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-من جدیداً اومدم، می‌خواهی همراهم بیا از قدیمی ترها بپرس، اینجا امجد نداریم.

باشه‌ای گفتم و پشت سرش راه افتادم، زن‌ها با لباس‌های آبی کمرنگ توی حیاط

رفت و آمد می‌کردن، وارد سالن شدیم، از بعضی اتاق‌ها صدای داد می‌اومد، بعضی‌ها

رو هم به تخت بسته بودن. یعنی مادر منم جزو این‌ها بوده؟!

زن در یک اتاق رو زد و گفت:

-خانوم کریمی اجازه هست؟  
 صدای مهربونی از پشت سر در اومد:  
 -بله بفرمایید  
 با هم وارد اتاق شدیم و زن گفت:  
 -این خانوم دنبال یکی از کارکنان اینجا که فامیلیش امجد بوده می‌گردد.  
 زن سالخورده عینکش رو کمی جا به جا کرد و گفت:  
 -بیا بشین  
 بعد رو به زن گفت:  
 -شما می تونی بری  
 بعد از رفتن زن، تیزبینانه به من نگاه کرد، لبش رو تر کرد و گفت:  
 -ایلا امجد، بهترین دوستم بود... یه زن استثنائی که همیشه بهش... حسودیم می‌شد،  
 سال هاست ازش بی خبرم، فکر کنم ده سالی بشه از اینجا رفته، چرا دنبالش می‌گردی؟  
 آه سردی کشیدم :  
 -مادرم اون موقع‌ها اینجا بستری بوده، مثل اینکه خانوم امجد توی اون مدت تنها  
 کسی بوده که مادرم باهاش صحبت می‌کرده.  
 -اسم مادرتون چی بوده و چه سالی اینجا بستری بوده؟  
 کمی فکر کردم و بعد به کارت نگاه کردم و گفتم:  
 -این کارت برای چه سالیه؟  
 کارت رو روی میز گذاشتم، زن عینکش رو درست کرد و گفت:  
 -حدودا دوازده، سیزده ساله پیش... من اون زمان تازه وارد بودم، خانم امجد همه  
 کاره‌ی اینجا بود و البته با تمام بیماران به خوبی رفتار می‌کرد. حالا می‌خواید اسم  
 مادرتون رو بگید، شاید تونستم کمکی بکنم.  
 به مانیتور روبروش چشم دوخت و منتظر موند، گفتم:  
 -گلشید رضانی

با تعجب نگاهش رو از مانیتور به من انداخت و گفت:  
 -اون... زن مگه بچه داشت؟ اصلا چطور ممکنه یه زن با وضعیت اون مادر باشه؟ توی  
 یک سالی که اینجا بود، هیچ کس نتونست لحظه‌ای تحملش کنه، شب‌ها داد می‌زد،  
 هر کس وارد اتاقش می‌شد می‌گفت تو آدم نیستی! بعد از مردن اون به طور

غیرمنتظره ای لایلا غییش زد! من هنوز به یاد دارم چه بدبختیایی سرش کشیدیم؛ چه من، چه لایلا و چه بقیه پرسنل از دستش آرامش نداشتیم... نمی‌خواستیم اجازه بدیم بمونه اما لایلا انقد اصرار کرد که مجبور شدیم تا قبل از مرگ ناگهانی‌ش نگهش داریم... یک بار از اتاقش بیرون اومده بود و موهای مشکیش رو روی صورتش ریخته بود و مرتب توی راهرو داد میزد که من مردم، من روحم... من رو کشتن! هیچ کس ازش سراغی نمی‌گرفت برای همین فکر می‌کردم بی کس و کاره!

مات و مبهوت به چهره درهم کشیده خانوم کریمی نگاه می‌کردم، بیچاره مادرم... باید جور پدرزرگش رو می‌کشید؟! زیر لب فحشی به میرزا دادم و به چهره خودم که بی شباهت به لعیا نبود، لعنت فرستادم.

- خانوم امجد دیگه پیدا نشدن؟

- خیر! دقیقا بعد از خاک سپاری گلشید دیگه ایشون رو ندیدیم، حتی نیومد تا وسایلش رو ببره... هنوز هم برام سواله که سر لایلا چی اومده!

اخم‌هام تو هم رفت، خواستم برم بیرون که گفت:

- چرا پدرت جنازه رو تحویل نگرفت؟ نمی‌خوای بری سر خاک مادرت؟

به زمین میخ کوب شدم و به سمتش برگشتم، با چشمای از حدقه بیرون زدم، گفتم:

- ولی مادر من توی تهران سنگ قبر داره!

ار پست میز بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

- پشت سرم بیا

از ساختمون خارج شدیم؛ بدون حرف پشت سرش راه می‌رفتم، چند متری از ساختمون آسایشگاه دور شدیم که گفت:

- پشت اون درخت، مادرت دفن شده، یه قبر قدیمی و خاک خورده که سال به سال کسی بهش نمی‌رسه... چند تا عکس از مادرت دارم، از اون روزهایی که روی تخت بسته بودنش و عکاس‌ها پشت سر هم ازش عکس می‌گرفتن! می‌گفتن اون به هر شکلی درمیا، خارق‌العاده... یه چیزی فراتر از انسان، گاهی با صدای بچگونه می‌گفت: مادر آب... مادر؛ گاهی هم مثل پیرزن‌ها حرف میزد و تقاضای عصا می‌کرد؛ یه نمونه نادر، که هنوز هم کسی مثل اون پیدا نشده!

لبم رو گزیدم و به قبرستون روبروم چشم دوختم، مادرم اینجا خاک بوده و من سال‌ها سر قبری گریه می‌کردم که مرده‌ای توش نبوده، جلوتر رفتم، پشت درخت سالخورده که به خاطر زمستون تمام برگ‌هاش ریخته بودن، سنگ قبری بود که روش رو خاک

پوشونده بود. با دست خاک ها رو کنار زدم و روی نوشته دقیق شدم، "زهرا کریمی" سرم رو بلند کردم و با دستهایی که می لرزید گفتم:  
-اینکه مادر من نیست.

دور و اطراف رو دید زدم. اثری از خانم کریمی نبود. روی سنگ قبر، عکس رنگ و رو رفته ای قرار داشت، خودش بود. چند بار پلک زدم، شاید از این خواب لعنتی بیدار شم، اما این بار خواب نبود و من توی قبرستون گیر افتاده بودم. سنگ دیگه کنار قبر کریمی بود، اسمش به راحتی دیده می شد "لیلا امجد" چند تا کاغذ پای درخت افتاده بود، کاغذهایی که نه تنها کهنه نشده بودن بلکه انگار همین امروز اون ها رو نوشتن! گنگ و مبهم کاغذ رو باز کردم، با دیدن چند تا عکس که از لاش افتاد، لرز گرفتم. خم شدم و عکس های سیاه سفید رو از زمین برداشتم، عکس کسی که به تخت بسته شده بود و پایینش نوشته بودن "لعیا جهانفر، زنی که ادعا می کرد روح های سرگردان را می بیند عاقبت از دنیا رفت"

به تاریخ روی سنگ نگاه کردم، هفده/یک/هزار و سیصد و چهل؛ عکس بعدی، سه زن رو نشون می داد که روی زمین خوابیدن و ملحفه سفیدی تا زیر سرشون کشیده شده؛ لیلا امجد، زهرا کریمی و نفر سوم همون زنی بود که راه اتاق رو به من نشون داد. زیر عکس نوشته شده بود، مرگ دردناک سه پرستار توسط ل.جهانفر و عکس بعدی مادرم بود، کنار همین سه زن که چهل و پنج سال قبل مرده بودند! مادرم با لبهای خشکیده و موهایی که جلوی صورتش بود و دستی که جلوی گردنش قرار داده بود.

\*\*\*

تازه متوجه موقعیتم شدم، توی یه قبرستون متروکه، جز من هیچ کس اونجا نبود، ترس، تنها حسی بود که توی اون موقعیت داشتم، کنار درخت ولو شدم، تمام راه قبر بود و قبر. هوا رو به تاریکی بود و من همچنان به درخت تنومند کنارم تکیه داده بودم، نگاهی به موبایل انداختم، آنتن نداشت. دست هام رو داخل جیب پالتوی چرم کرم ام کردم، شال گردن قهوه ای رنگم جلوی دهنم رو گرفته بود.  
توی تاریکی هوا و سرمای بیش از حد مثل یه جسم بی جون شده بودم که هر لحظه ممکن بود، حیوونی بهم حمله کنه؛ بیشتر توی خودم جمع شدم، بدترین حس ها وقتی بهت تزریق میشه که ناامید بشی و من توی اون موقعیت ناامید شدم، وقتی هیچ کس نمی دونست کجام، وقتی بدون اطلاع از خونه بیرون زدم، وقتی ماشین بابا رو بی اجازه برداشتم، وقتی بعد از مدت ها آرامش داشتم و امروز اون آرامش ازم گرفته

شد، هیچ امیدی نداشتم جز اینکه از سرما یخ بزنم یا قبلش زنده زنده شکاره، شکارچی‌ها بشم. فکر کردم، فکر کردم به گذشته، به پانزده سال قبل که می‌گفتند مادرم از ایران رفته و بعد فهمیدم توی این روستاست و حالا بعد از دیدن عکس‌ها فهمیدم نه تنها مادرم بلکه مادر بزرگش هم تقاص کاره نکرده رو پس داده. سه، چهار ماه قبل از کنکور، پیامی برام اومد، فرد ناشناسی گفته بود که حتما حتما باید دانشگاه کرج رو بزنم، سر انتخاب رشته، به ارغوان گفتم که اون هم مثل من اولیت بندی کنه. کار خدا بود دو تا مون تو یه دانشگاه قبول بشیم. اگه تنها قبول می‌شدم؛ هیچ وقت بابا راضی نمی‌شد، وقتی بهش گفتم قبول شدم اما نه توی شهر خودمون حسابی بهم ریخت اما بعد گفت دانشگاه آزاد برو؛ نمی‌دونم اشتباه کردم جلوی پدرم ایستادم یا نه، اما اون موقع برای فرار از توی خونه موندن تنها راهم، رفتن بود.

صدای پایی رو نزدیک گوشم شنیدم، از ترس زبونم بند اومده بود، دستام رو از جیبم در آوردم و سعی کردم از روی زمین بلند بشم، جز اون درخت که وسط قبرستون بود و عجیب هنوز شاخ و برگ داشت بقیه جاها پر از قبر بود، قبرهایی که بعضیاش حتی خاک روشن نریخته بودن، از کنار مستطیل‌های تو خالی رد می‌شدم، فردی با چراغ به سمت می‌اومد، ایستاده بودم بین گودال‌ها و به اومدن مرد، که الان تنها راه نجاتمه چشم دوختم نزدیکم شد، چراغ قوه رو جلوی صورتش گرفت، با دیدنش یکه خوردم، امیر حسین دقیقا روبروی من بود. لبخند پهنی زد و با لرز خفیفی که توی وجودم بود گفتم: -اینجا چی کار می‌کنی؟

صورتش توی نور چراغ وحشتناک شده بود، از ترس یه قدم عقب رفتم، بدون اینکه حواسم به چاله‌های اون منطقه باشه عقب تر رفتم و نتونستم تعادل رو حفظ کنم و داخل یکیش افتادم، کمرم به شدت درد گرفتم بود، مثل یک مرده توی قبر بودم و امیر حسین با لبخند نگاهم می‌کرد؛ دلم می‌خواست به خواب برم یه خواب طولانی، یه خواب بدون بیداری. چشم‌هام رو آرام بستم.

\*\*\*

با صدای مکالمه‌ی دو نفر به هوش اومدم، دوباره درد به وجودم هجوم آورد، تپش قلبم بالا رفت و عاجزانه گفتم: -آب... آب...

زن سفید پوش به سمتم اومد و با لبخند گفت:  
 -عزیزم بیداری؟ خوبی؟ درد داری؟  
 لبخند کم جونی زدم و روی تخت نیم خیز شدم.  
 -میشه لطفا یه لیوان آب ببید؟  
 سرش رو تکون داد و رفت.  
 بابا به سمتم اومد و با اخم کنار تخت ایستاد.  
 -معلوم هست اونجا چه غلطی می کردی؟  
 بغض کردم، اشکی که مدت ها گوشه چشمم مونده بود، اشکی که حتی بعد از مرگ  
 ارغوان هم نریخت حالا روی گونه ام چکید. سرم رو روی بالش گذاشتم و گفتم:  
 -خسته شدم... از جواب پس دادن... بابا دیگه ازم نپرس چه مرگمه! خسته ام خیلی  
 خسته... مثل مامان، مثل لعیا... مثل همه ی مرده ها!  
 دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:  
 -اونا مردن، تو زنده ای آینده داری... باید زندگی کنی این خواسته مادرت بود.  
 -زندگی ای که توش یه لحظه هم آرامشم نداشته باشی، بدتر از صد بار مردنه.  
 پرستار با لیوان آب بالا سرم اومد، کمی بلند شدم و لیوان رو گرفتم، پرستار پرسشگرانه  
 به من نگاه می کرد، گفتم:  
 -بله؟  
 -بیخشید این رو می پرسم ولی... ولی اون موقع شب توی قبرستونی که سال به سال  
 کسی توش نمیره اگر هم بره هم زنده بر نمی گرده چی کار می کردی؟ اگه اون آقا پیدات  
 نمی کرد الان اینجا نبود.  
 یاد امیر حسین افتادم و اینکه اون موقع شب اونجا چی کار می کردم، رو به بابا که روی  
 تخت کناری نشسته بود گفتم:  
 -اون کجاست؟ شما کی اومدید؟  
 -ساعت چهار صبح به من زنگ زد گفت تو رو پیدا کرده، اونم کجا تو یه قبرستون  
 متروکه؛ یه ساعت بعد که اومدم اینجا، گفتن تو رو رسونده و رفته!  
 -بابا کلید خونه رو داری؟ خونه بابا بزرگ  
 اخمی کرد و رو به پرستار گفت:  
 -کی مرخص میشه؟  
 پرستار نگاهی به من انداخت و گفت:

-امشب می‌تونید بپریدش. البته باید قول بده کارهای سنگین انجام نده و استراحت کنه، خانوم دکتر گفتن که کمرشون آسیب دیده و باید بیشتر مراقب خودش باشه. دستم رو روی تخت گذاشتم و به سختی از روش بلند شدم، آهسته و خمیده تر از همیشه به سمت تخت کناری که باباش روش نشسته بود رفتم، پرستار با اخم گفت: ای بابا، خوب شد بهت گفتم نکن دختر، بلند شدی واسه من راه میری. بی توجه به پرستار نگران، دستام رو روی شونه های بابا گذاشتم و گفتم: - کلیدش رو دارید؟ خواهش می‌کنم بابایی کلافه دستش رو به موهایش کشید و گفت: -می‌خواهی چی کار؟

پوزخندی زدم؛ یاد تمام اتفاقات تلخ اون خونه برام زنده شد. از بدبختی‌های حمیرا تا مرگ ارغوان از جلوی چشم‌هام عبور کرد، به چشم‌های بابا زل زدم و زیر لب گفتم: -بابا اونجا کار دارم، اونجا... مامان...لعیا...گذشته... نوشین و نیره... حمیرا به من نیاز دارن. می‌فهمید چی میگم؟

با بهت نگاهم می‌کرد، از روی تخت یک پارچه سفید بلند شد و دستم رو از شونه اش پس زد.

-بابا، قبوله؟ به خاطر من، خودتم بیا پیشم در حالی که سمت در می‌رفت گفت:

-مادر چی؟ اون باید تنها توی اون خونه بمونه؟ یا اداره رو چی کار کنم؟ اصلا خودت چه کمکی به یه مرده می‌تونی بکنی؟ اصلا تو مدرک داری که روح می‌بینی؟ می‌دونی عمه‌هاست به مادرت می‌گفتن "دیوانه" می‌دونی چرا؟ چون از موجوداتی حرف می‌زد که ما نمی‌دیدیم شون؛ آدم‌ها تا وقتی که چیزی رو نبینن باور نمی‌کنن، ازم نخواه که این اراجیف رو باور کنم!

هیچ چیزی بدتر از این نیست که عزیزانت حرفات رو باور نکنن، گفتم: -مامان به مرگ طبیعی نمرده، اون رو کسایی کشتن که درکش نکردن... مثل شما، مادر جون و زخم زبون فامیلاتون، شماها فقط دنبال دلیل اید، همین شماهایی که اگه ولتون کنند می‌گید اگه خدا هست چرا ما نمی‌بینیمش! بدون اینکه به عقب برگرده از اتاق خارج شد، به پرستار که میخ کوب چهره وحشت زده من شده بود گفتم:

-میشه لباس‌های من رو بدید؟

لباس‌هام رو از کشوی کنار میز درآورد و به دستم داد، بی معطلی پوشیدمشون، تمام موهام، به خاطر شالم خاکی شدن، رو به پرستار خداحافظی گفتم و دنبال بابا رفتم. وسط سالن به دیوار تکیه داده بود، صدای ناله های دختر بچه‌ای، باعث شد سرم رو به عقب بچرخونم دختر رو به مادرش کرده بود و گریه می‌کرد.

- تو رو خدا... به دکتر بگو اگه بابا رو عمل کنه، دعاش می‌کنیم... مگه غیر از اینه که دعای بچه ها زودتر به خدا می‌رسه؟ آخه مامان اگه بابا رو عمل نکنن... بابایی میره پیش خدا...

مادرش چادر مشکیش رو بیشتر جلوی صورتش گرفت و گفت:  
- سارا جان، آرام باش... گفتن تا پول ندیم بابایی رو عمل نمی‌کنن باید بریم دنبال پول بچه چادر مادرش رو چنگ زد و گفت:  
- آخه ما که پول نداریم.

زن خیلی سعی می کرد سرش رو بالا نگه داره ولی نمی‌تونست.  
به سمت بابا که اونم داشت به دختر نگاه می کرد، رفتم و گفتم:  
- بابا ببخشید... من تند رفتم. اصلا نمی‌خوام برم اون خونه میشه پول به من بدید.  
لبخندی زد و کیف پولش رو از جیب کتش درآورد و به دستم داد. بدون هیچ حرفی به سمت زن که کنار آب سرد کن ایستاده بود رفتم؛ نگاهی به دختر بچه کردم و گفتم:  
- عزیزم میشه یه کمکی به من بکنی؟  
از روی زمین بلند شد و گفت:  
- چه کمکی؟

دستش رو گرفتم و رو به مادرش گفتم:  
- ببخشید خانوم، خواهر من امروز بچش رو از دست داده، دو ساعته به دختر شما نگاه می‌کنه؛ آخه دخترتون خیلی شبیه دختر خواهرم بوده. میشه چند دقیقه اون رو ببرم پیش خواهرم؟ تو رو خدا...

زن نگاه مهربونی به من انداخت و گفت:  
- خب... منم تا اتاقش همرا تون میام.  
ناچارا سری تکون دادم و به سمت اتاقی که قبل توش بستری بودم، رفتم. در اتاق رو روی زن بستم و پشت در به دختر گفتم:  
- بابات رو دوست داری؟



نگاهش چون گرفت و محکم موهای بافته شدش رو کشید:

-معلومه دوشش دارم، خانوم خواهرتون نیست؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-بابات کجاست؟

بغض کرد.

-تصادف کرده، حالش خیلی بده اما دکتر میگه باید پنج میلیون بدیم تا بابا رو عمل کنه؛ خاله ما انقد پول نداریم. به دکتره میگم آقا ما براتون دعا می‌کنیم، میگه فقط پول!

آخه آقا شما که این همه پول دارین، همیشه بعدا براتون بیاریم؛ میگه... نه! دختره گریه اش گرفت، هر چی تراول توی کیف بود رو به دختر دادم و تو گوشش گفتم:

-این رو بده دکتر بعد هم بگو، آدم صد سال درس بخونه، یه ذره انسانیت نداشته باشه، انگار یه بی سواده!

در رو باز کردم و به زن گفتم:

-ممنونم خداحافظ

بابا روی نیمکت های به هم متصل آبی نشسته بود، به سمتش رفتم و با خوشی گفتم:

-بریم

پام رو از در بیرون نداشته بودم که بابا گفت:

-کلید اون خونه روی میزه! برگرد.

خوشحال دوباره داخل بیمارستان شدم، با دیدن گریه‌های دختره و دوباره همون حرف های تکراری سر جام خشک شدم. چقدر پست و نمک شناس!

بی خیال این رو دست خوردن وارد اتاق شدم و کلید رو که روی میز بود برداشتم.

\*\*\*

در خونه با صدای وحشتناکی باز شد، با دیدن چراغ‌های روشن باغ تعجب کردم، در رو کامل باز کردم تا بابا ماشین رو تو بیاره.

ماشین به سختی از سراسیابی بالا رفت. به سمتش رفتم، از دور به چراغ های روشن

خونه زل زدم، مطمئن بودم که اونا رو خاموش کردم!

صدای خش خش برگ‌هایی که زیر پا له می‌شد و تاپ سفید رنگه زده وسط

حیات که با صدای اعصاب خورد کنی تکون می‌خورد، توجهم رو به مردی جلب کرد که

از روی برگ های روی زمین ریخته شده، رد می شد و به سمت من می اومد.  
می شناختمش، بابا هم می شناختش اما هیچ کدوم نمی دونستیم چرا به اینجا اومده،  
بابا از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت، به هم دست دادند و یه حرف هایی که  
زدند که من نشنیدم.  
امیرحسین پالتو قهوه ای سوخته ای پوشیده بود و موهای مشکیش از فرط شونه  
نکردن، مجعد شده بود.  
بابا با صدای بلند به من که کنار ماشین خشکم زده بود گفت:  
-دنیز... بیا بالا دیگه  
و بی توجه به من همراه امیر مستقیم به سمت خونه رفت.  
چند لحظه ای به مسیر رفتنشون چشم دوختم. بابا، بعد از اون دعوا چطور می تونست  
انقد گرم باهاش برخورد کنه!

در ماشین هنوز باز بود، بی خیال بستنش شدم و به سمت خونه رفتم، خبری از جسد  
سگ هایی که کنار دیوار پشتی خونه بودند نبود، نه لکه های خون روی زمین بودند  
نه اثری از باقی مونده گوشه صورتی رنگ ارغوان!  
با پا برگ ها رو کنار می زدم، چقدر از این پاییز بدم می اومد. چقدر از این خونه بدم  
می اومد. چقدر از میرزا بدم می اومد!  
به پله ها رسیدم، با بی میلی ازشون بالا رفتم. دوباره دیدن نقاشی باعث شد متوقف  
بشم، ماما چرا این رو اینجا کشیدی؟! مگه تو نقاشی؟! نه تو یه زن خونه دار بودی که  
هیچ وقت غذا درست نکرد، هیچ وقت کار خونه نکرد. نه تو نقاش نبودی!  
در رو باز کردم، کنار پشتی قرمز اتاق نشسته بودند، سرشون توی گوشه هاشون بود.  
صدام رو بلند کردم و گفتم:  
-معلومه این جا چه خبره؟ بابا شما به من که دخترتونم به زور کلید دادید! مگه چند تا  
کلید داشتید که این آقا اینجا اومدن؟  
امیر حسین سرش رو بالا آورد و نگاهی گذرا به لباس های خاکی من انداخت و  
پوزخندی زد:  
-بیخشد که تشکر نکردم، معذرت می خوام که گذاشتم زنده از اون جا بیرون بیاید، من  
شرمندم! و اینکه پدرتون نمی دونستن، کلید شما دست بنده اس... یعنی یادتون رفته  
از من بگیری دش و من هم نیمه شب جایی برای موندن نداشتم، ناچارا به اینجا اومدم.

از حرفم پیشمون شدم و کفشم رو از پام دراوردم و به سمتشون رفتم، بابا اخمی کرد و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد، همون لحظه گوشیش زنگ خورد و به سمت اتاق رفت؛ با فاصله ی زیادی به پشتی تکیه زدم، آهسته گفتم:  
-متاسفم... هم واسه قضاوتم و هم ارغوان

پاهاش رو به حالت عصبی تکون می داد:  
-مهم نیست... تو که قاضی نیستی. تعجب نکردی چرا سگ ها نیستن؟  
به انگشت های کشیده ام ور رفتم و گفتم:  
-آره... کار شما بود؟ لکه های خون رو هم شما پاک کردین؟ دیدم نیستن تعجب کردم.  
لحن صحبت کردنش تغییر کرد و عصبی گفت:  
-ببین من رو... من که اومدم هیچ کدوم نبودن! فکر می کردم کار توئه ولی وقتی دیدم با تعجب نگاه می کنی، فهمیدم کس دیگه ای هم تو این خونه رفت و آمد داره! اون موقعی که شماها اینجا بودید، غریبه ای توی خونه نیومد؟

فکر کردم، جز من و ارغوان کسی نبود، اما نه اون مرد و زنش! رفتار ارغوان بعد از دیدن اون زن تغییر کرد، نترس شده بود!  
-چرا... یه مرد چند باز اومد، زنش هم یک بار اومده بود که با ارغوان حرف زد، بعد...  
بعد، باز هم اون رو دیدم، هم تو یه عکس قدیمی و هم... کنار خونه ی اون پیرزن!  
کلمات رو با لکنت و آروم و آهسته ادا می کردم، مثل کسانی که برای اثبات بی گناهیشتون، به شب حادثه فکر می کنند و فقط چند تا کلمه از اون ماجرا رو به یاد میارن.

امیر حسین گنگ نگاهم می کرد:  
-کدوم پیرزن؟ هان کدوم مرد؟ اون عکس سیاه سفید کجاست؟  
یه لحظه مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و در اتاقی که بابا توش بود رو باز کردم، بابا در حالی که با تلفن حرف می زد، نگاهم کرد، بی توجه به نگاه متعجبش، در صندوقچه رو که هنوز هم وسط اتاق بود، باز کردم؛ چشم هام گرد شد؛ از عکس خبری نبود هیچ، صندوق به کل خالی بود، نه خبری از عروسک بود و نه نقاشی!  
اون اشیای قدیمی! اون ها چی شدن؟ دوباره از اتاق خارج شدم، این خونه چقدر تغییر کرده بود. نه خبری از اون وسایل و اسباب بازی های قدیمی بود و نه اون تار عنکبوت

هایی که هر روز تمیزشون می‌کردم اما فرداش دوباره بودن! توی نبود ما کسی توی این خونه اومده! زندگی کرده. کنار دیوار ایستاده بودم، انقدر غرق افکار و ابهامات توی ذهنم بودم که صدای بابا رو نشنیدم، دستش رو که روی شونه ام گذاشت، بی‌خودی جیغ زدم.

امیر حسین هم از کنار پشته بلند شد و رو به روم ایستادو بابا: خوبی؟ با تو دارم حرف می‌زنم حواست کجاست؟ نزدیک بود اشکم در بیاد که امیر حسین گفت:

-بهتره برگردیم تهران... بیش تر از این اینجا بمونیم احتمال داره کار دخترتونم مثل مادرش به جاهای باریک بکشه!  
کنایه حرفش رو به خوبی حس کردم، من و مادرم رو دیوانه خطاب کرد. به چه جراتی جلوی پدرم از زن و بچه‌اش بد گفت. به ما گفت دیوانه!  
بابا از جلوی در کنارم زد و با عصبانیت به سمت امیر حسین رفت، بدون هیچ حرفی سیلی محکمی حوالی گوشش کرد و بعد رو به من گفت:  
-لال شدی؟ گفتم چرا این جوری می‌کنی؟ از چی می‌ترسی؟ برو لباس هات رو جمع کن، باید بریم!

به زمین خیره شدم و هیچ حرفی نمی‌زدم.

من دارم چی کار می‌کنم؟ چرا دوباره برگشتم؟ من که تازه داشتم آروم می‌شدم، چرا اومدم؟ واسه کمک به کسایی که نمی‌دونم کجان؟ اصلا چه جوری باید بهشون کمک کنم. با خودم کلنجار می‌رفتم که در با صدای بلندی بسته شد؛ به خودم که اومدم تنها بودم، نه بابا بود و نه امیرحسین؛ من هنوز به دیوار تکیه داده بودم و بی خیال از تغییرات محیط اطرافم توی افکارم غرق بودم، متوجه نشدم کی از اتاق خارج شدند، اصلا برای چی رفتن؟ از دیوار جدا شدم و به سمت درب اتاق رفتم، هوا سرد بود و با باز کردن در، سوز و سرما وارد خونه شد. همه جا تاریک بود، چند بار داد زدم:  
-بابا... بابا... کجایی؟

صدایی نیومد، بدون پوشیدن کفش از پله های پر از سنگ ریزه پایین اومدم، چراغ قوه‌ی موبایلم رو روشن کردم و توی اون تاریکی با همون نور کم دنبال بابا می‌گشتم، معلوم نبود با چه فکری من رو توی اون حال تنها گذاشتن و رفتن! همین طور که مستقیم به سمت نامعلومی می‌رفتم، داد زدم:

-بابا... بابا کجایی؟ خواهش می‌کنم بیا بیرون هر جا که قایم شدی!

سایه ای از جلوم رد شد، از ترس یه قدم به عقب برداشتم که صدای پارس سگ ها بلند شد! مثل بید می لرزیدم. نور فلش گوشی رو، روی زمین انداختم؛ چیزی نبود؛ حس کسی رو داشتم که وارد غار تاریکی شده و حتی نمی تونه تعیین کنه الان کجاست؟! دوباره داد زدم:

-کسی صدام رو می شنوه؟ بابا...

دوباره به آنتن گوشی نگاه کردم، آنتن نمی داد.

خواستم عقب تر برم که چیزی داخل پام رفت؛ از درد جیغ کشیدم. صدای جیغم با صدای باد که به درخت ها می زد یکی شده بود. لنگ لنگان به مسیر نامعلومی می رفتم. انقدر رفتم که آخر به در ورودی خونه رسیدم، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، مهم این بود که بیرون کسی انتظارم رو می کشید، حتما بابا بیرون منتظرم واستاده!

در رو باز کردم که تصویر های سیاه و سفید و ماتی از جلوم رد شد.

پیرزن در حالی لنگ میزد با عصا از پله های عریض عمارت پایین می اومد، مرد سال خورده با کت و شلوار و کلاه نسبتا بلندی به سمت می رفت؛ زن به آخرین پله رسید، نفسی تازه کرد و گفت:

-تموم کرد... بنده خدا انقدر خون از سرش رفته بود که خونی توی بدن لاجونش نمونه بود!

مرد برگشت، میرزا بود با همون ابهت و غرور؛ کت و شلوارش رو مرتب کرد و گفت:  
-خانم حالش چطوره؟ صدیقه وای به حالت اگه بفهمم دهنتم باز شده، خودت می دونی چه بلایی سرت میارم، نه؟

صدیقه چادر سفیدش رو دور کمرش محکم کرد و گفت:

-خانوم به زمین زل زده، من دهنم باز نمیشه آقا فقط ...

میرزا اسکناسی روی دستش گذاشت و گفت:

-برو

صدیقه، الهی شکری گفت و به سمت در خروجی رفت.

میرزا آهسته آهسته بالا رفت، با دیدن کسی که پایین راه پله طاق باز خوابیده و سرش به شدت زخمیه شوکه شدم، حمیرا روی زمین افتاده بود. لعیا بالای پله هایی که روشن فرش قرمز انداخته بودن، ایستاده بود و با چشم های از تعجب باز مونده به حمیرا نگاه می کرد، لب هاش رو می جوید و انگشت های دستش رو می شکست.

میرزا سعی کرد آرومش کنه، دستش رو به میله های سفید رنگ گرفت و از پله ها بالا رفت. لعیا مثل گچ دیوار، سفید شده بود. میرزا با صدای بلندی گفت :

-احمد... غلام، بیاید داخل.

در عمارت هنوز باز بود، دو مرد چهار شونه و قد بلند با کت و شلوار مشکی وارد شدند، میرزا اشاره ای به خدمتکار لعیا کرد و گفت :

-خانوم رو ببر داخل اتاقش

و بعد به احمد که سیبیل های پرپشت و کلاه مشکی ای به سر داشت، اشاره ای کرد و گفت :

-این جنازه رو از اینجا ببرید، توی باغچه خاکش کنید!

اونا هم بدون اینکه سوالی بپرسن، زن رو داخل فرش دست باف شش متری پیچیدن و بردن.

با وجود اینکه می‌دونستم، به این زمان و این آدم ها تعلق ندارم، باز هم اشک بود که از چشم‌هام سرازیر شد. چرا حمیرا باید این همه سختی بکشه و آخر هم در نهایت تنهایی و مظلومیت توی باغچه‌ای حداکثر ده متری خاک بشه؛ اون هم از سرنوشت بچه هاش!

\*\*\*

صدای بابا توی گوشم زمزمه می شد، مدام تکرار می‌کرد :

-دنیز... دنیز... با تو دارم حرف می‌زنم، کجایی؟

چند بار پلک زدم، به دیوار تکیه داده بودم؛ هم بابا بود و هم امیر حسین! سرفه ای کردم و از دیوار سفید که تمام لباس‌هام رو گچی کرده بود فاصله گرفتم و گفتم :

-جانم بابا، چیزی گفتید؟

پوز خند صدا دار امیر حسین توی خونه پیچید، بابا اخمی کرد و گفت :

-معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ نیم ساعته به زمین خیره شدی!

یک لحظه ترسیدم، شاید بابا خودش نباشه، گفتم :

-میشه برگردیم؟ من نمی‌خوام اینجا بمونم.

بابا تعجب کرد و همچنان که از روی طاقچه موبایل و سوئیچ رو بر می داشت، گفت :

-موافقم، زود تر بریم.

هول کردم، نه می‌خواستم توی این خونه تنها باشم و نه می‌خواستم که برگردم، حرف دلم رو زدم :

-بابا از وقتی وارد این خونه شدم، موجوداتی که... دو تا دخترن... چه جوری بگم اون ها از من کمک می‌خوان، ولی من تنهایی نمی‌تونم کمک شون کنم، ازتون می‌خوام که بهم کمک کنید تا اونا به آرامش برسن!

مکت طولانی ای کردم، بابا خشکش زده بود و امیر حسین با چشم های پر از تعجبش به من نگاه می‌کرد. می‌خواست از کنار پشته قرمز رنگ بلند بشه که ادامه دادم :  
-این خونه یه زیر زمین داره، مثل اینکه خود میرزا دستور داده بوده که اون جا رو جنوبی ترین قسمت باغ بکنن تا هر وقت که کار محرمانه یا جلسه ای داشته به اونجا بره، اما اون روز... اون روز تلخ که حمیرا می‌میره، دخترها هم داخل چاه می‌افتن، چاهی که نمی‌دونم چه جوری توی زیر زمین حفر شده!  
بابا جوری نگاه می‌کرد که انگار داره به توهمات یه کودک چهار ساله گوش میده.  
گفتم :

-میشه کمکم کنید؟

بعد به امیر حسین نگاه کردم و گفتم :

-به خاطر ارغوان... میشه فقط تا زیر پله باهام بیاید؟

بابا می‌خواست در شیشه ایه خونه رو باز کنه، یه لحظه پشیمون شد و به سمت برگشت :

-دنیز، دیوونه شدی...؟ هیچ وقت دلم نمی‌خواست مثل مادرت بشی؛ اون هیچ وقت من رو دوست نداشت که اگه دوست داشت به خاطر حرف مردم نمی‌رفت یه گوشه دور از من... درسته هر چی دارم از اون و مادرش دارم اما باز هم گلشید کسی نبود که من باهاش خوشبخت ترین مرد دنیا بشم... شاید هم بدبخت ترین شدم! دنیز وقتی برگشتیم تهران، حرف هایی رو که زدی به کل فراموش کن، گیرم که روح توی این خونه باشه، باز هم کاری از دست تو برنمیاد.  
خواستم حرفی بزوم که امیر حسین از جاش پرید و به درب شیشه ای خیره شد، با من گفت :

-د...دست پشت سرته

من و بابا هم به در خیره شدیم، سایه ی دست هایی که به شیشه چسبیده بودند، پشت در مشخص بود.

برای اولین بار از دیدن اون ها لبخند زدم، اما بابا و امیر حسین شوکه شده بودن و سعی می‌کردن از در فاصله بگیرن؛ بابا گوشی مشکی رنگش از دستش افتاد و به سمت من که نظاره گر دست ها بودم، اومد.

-خب... خب دنیز باید چی کار کنیم؟

امیر حسین از ترس بالای پشته نشست و در حالی که پاهاش رو روی زمین تگون می داد، گفت :

-بین... بین من هم کمکت می‌کنم. اما فقط به خاطر ارغوان.

پوزخند زدم و خواستم چیزی بگم که در کوبیده شد، هیچ کدوم از جامون تگون نخوردیم که مقوای سبز رنگی که به جای شیشه به قسمتی از درب چسبونده بودیم، پاره

و صورت آشنایی از اون بین مشخص شد.

فوری گفتم :

-بابا چشمت رو باز کن مادر جون!

امیر حسین که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، نفس راحتی کشید و گفت :  
-آقا، شما چرا پس افتادی؟ چیزی نشده که.

بی خیال بابا شدم و به سمت در رفتم، در رو که باز کردم مادر جون با یه چمدون خاکستری واستاده بود؛ گفت :

-چرا در رو باز نمی‌کردید؟ مادر یخ زدم.

و بعد من رو کنار زد و وارد شد، نگاه سرسری ای به خونه انداخت و گفت :

-یاد گلشید افتادم، این خونه هنوز هم مثل گذشته هاست.

بابا با تعجب پرسید :

-مادر، شما برای چی اومدید، اتفاقی افتاده؟ مادر جان ما هم داشتیم بر می‌گشتیم،

دیگه چرا خودتون رو به زحمت انداختید.

مادر جون بافت قهوه ای رنگش رو به دستم داد و گفت :

-پسرم، اینجا خونه ی پدری منه، از اونجایی که دیدم دنیز به این خونه علاقه مند شده و بهتره تنها نباشه، گفتم که من هم پیام پیشش بمونم. مادر تو هم هر وقت خواستی برگرد، می دونم کار و بارت زیاده.

بعد رو به امیر حسین گفت :

-خوبی امیر جان، مادرت خوبه...؟



بعد آهی کشید و ادامه داد :

-مگه میشه مادری داغ بچه اش رو ببینه و خوب باشه! خدایا هیچ مادری رو به این روز نرسون که جگر گوشش رو توی خاک بذاره. هم من و هم مادرت این روز رو پشت سر گذاشتیم و خدا می‌دونه چقدر غم رو تنهایی به دوش کشیدیم و دم نزدیم. تو هم جای پسرم... ارغوان هم مثل دخترم بود... هر دو تون برام عزیزید. امیر حسین از روی پشتی بلند شد و سمت مادر جون رفت؛ با صدای آرومی سلام کرد و گفت :

-وقتی که می‌دونید نه من و نه مادرم نمی‌تونیم خوب باشیم، پس برای چی سوال می‌پرسید؟ داغ ارغوان تا ابد تو سینه‌ی ما می‌مونه. مادرم دیگه اون زن سابق نمیشه، مثل خودتون...

بعد بی توجه به ما از اتاق بیرون رفت؛ گفتم :

-مادر جون می‌خواید اینجا بمونید؟

با لبخند سرش رو تکون داد. اما بابا عصبانی رو به من گفت:

- اون گوشی من رو بردار.

خم شدم و گوشی اش رو برداشتم و به سمتش رفتم، روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، عصبی به من نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم درکش کنم، من فقط ازش کمک خواستم؛ اون هم نه برای خودم. بابا گوشی رو از دستم کشید و از جاش بلند شد، نگاهی به مادر جون کرد و گفت :

-خب، دنیز رو به شما می‌سپرم، امیدوارم از تصمیم تون پشیمون نشید.

و از خونه خارج شد. بدون هیچ حرفی فقط رفت؛ حتی نپرسید با وجود اون روح هایی که دیدی خودت راضی ای که بمونی؟!

پدر من که اسم پدر رو تو شناسنامه ام به یدک می‌کشید حتی کارگر کار خونه اش رو به دخترش ترجیح می‌داد.

\*\*\*

ساک رو باز کردم؛ نگاهی به لباس ها انداختم، همه از دم سیاه بودن، یاد ارغوان افتادم قلبم تیر کشید. من حتی برای ارغوان مشکي تنم نکردم! در حالی که باعث و بانی مرگش، من بودم.

یکی از لباس ها رو تنم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم؛ میز گردی اونجا بود، مادر چون روش نشسته بود و داشت کاهو خورد می‌کرد، لبخندی زدم و کنارش روی صندلی نشستم.

چند لحظه فقط نگاهش کرد و بعد گفتم :

-از وقتی مادرم مرد، شما تنها کسی بودید که باهاش درد و دل می‌کردم، فقط شما بودید که بهم آرامش می‌دادید، چه با حرف هاتون چه با کارهاتون؛ مادر جون این چند وقته اتفاقاتی برام افتاده که از شنیدنش تعجب می‌کنید، اما حقیقته! دستش رو جلوی دهانم گرفت و گفت :

-هیس! هیچی نگو... من باورت دارم. همون طور که با بستری شدن مادرت موافق نبودم و دیدم عاقبت دخترک من به کجا رسید. دنیز می‌خوام کمکت کنم حتی اگه آخرش به مرگ من ختم بشه.

سایه ای روی دیوار افتاده بود، سایه‌ی دو تا دختر که هر لحظه به ما نزدیک تر می‌شد، مادر جون با لکنت گفت :

-دن... دنیز... بلند شو باید... از این جا بری.

بعد چشم هاش رو بست و گفت :

-می دونم اینجایی، می‌دونم می‌خواید من رو با خودتون ببرید، بچه ها من باهاتون میام... من هم میام پیش تون. آروم می‌گیرید؟ [اشکی از گوشه ی چشم اش چکید]  
می‌دونم! من هم خسته ام... مگه قرار چند سال دیگه عمر کنم...؟ حق با شماست، باید قبل‌ترها من رو با خودتون می‌بردید. باهاتون میام من سومین نفرم. می‌خوام آخرین نفر هم باشم!

با چشم های متعجب به مادر جون نگاه می‌کردم، سومین نفر؟ کجا بیرن؟ پرسیدم :

-مادر جون... چی برای خودتون می‌گید؟ کجا برید؟ با شما دارم حرف می‌زنم چشم‌هاتون رو باز کنید.

من نم چشم هاش رو باز کرد و به آرومی گفت :

-دنیز، می‌خوام باهم به زیر پله بریم.

به دیوار سفید رو به رو نگاه کردم؛ اثری از سایه ها نبود. از روی میز بلند شدم و دستش رو گرفتم تا بتونه بلند بشه. جلوتر از من حرکت کرد، در حالی که آروم آروم قدم بر می‌داشت، گفت:

- سال ها قبل با مادرم به این خونه اومدم، می‌گفت اینجا دیگه مال منه، مال خود خود من؛ اینجا بی صاحب بوده و از آقاجون به من رسیده. جای قشنگی بود، زندگی توش جریان داشت، چیزی که توی خونه ی هزار متری آقاجون ذره ای هم وجود نداشت؛ من این جا رو خیلی دوست داشتم، هفت یا هشت سالم بود که دختری رو توی این خونه دیدم، باهاش حرف زدم، بازی کردم؛ گفت یه خواهر داره که خیلی هم دوستش داره، می‌گفت توی این خونه اس ولی من نمی‌تونم ببینمش... بعد از این ساعت ها من اون رو تاپ دادم و اون من رو، بهم گفت که می‌خواد خواهرش رو به من نشون بده؛ مشتاقانه همراهش رفتم، من رو برد نزدیک همون زیر پله، از پله ها که پایین رفتیم ازش پرسیدم اینجا چی کار می‌کنه؟ اینجا خونه ی ماست. گفت که قبل از ما خونه ی اونا بوده، گفت وقتی پدر مادرش از اینجا رفتن اون و خواهرش تنهایی زندگی می‌کنن؛ در زیر زمین رو باز کرد... همه جا تاریک بود، انقدر ترسیده بودم که خواستم فرار کنم؛ دختر جلوم رو گرفت... یهو از صورتش خون اومد، موهاش رو جلوی صورتش ریخت... حسابی ترسیده بودم به من گفت که مرده! نزدیک بود از شدت ترس زهر ترک بشم و همون جا بمیرم. خواهرش هم اومد، به من گفتن خواهرهای من بودن! خواهرهای ناتنی... می‌گفتن اگه مامانت رو بکشی می‌ذاریم بری! من گفتم که من رو بکشید ولی با مادرم کار نداشته باشید.

بعد من رو دنبال خودشون کشوندن، از دیواری که انگار بعدا توی اون قسمت گذاشته بود راحت گذشتن، یکیشون به من گفت که باید دیوار رو بشکنم تا وارد اونجا بشم. ولی من فرار کردم... به مامان گفتم کسی تو زیر زمین هست و مامان به اونجا رفت. وقتی برگشت دیگه مثل سابق نبود، یه روز خودش رو شکل اون ها کرد و وارد اتاقم شد؛ از ترس به خودم لرزیدم، خیلی گریه کردم... عمه و شوهرش مامان رو بردن دارالمجانین! من پیش اون ها بزرگ شدم و اوردم تهران، یه روز هم گفتن که مادرت مرده؛ سال ها گذشت که گلشید گفت می‌خواد از تهران بره، گفتم نه اجازه نداره و این حرف ها... گوشش بدهکار نبود. آخر وقتی فهمیدم اومده اینجا دلم آشوب شد. شوهرش به من نگفته بود آوردتش اینجا؛ کاش دستم می‌شکست و کلید اینجا رو به بابات نمی‌دادم!

در خونه رو باز کردم، مادر جون از من زود تر بیرون رفت؛ پرسیدم :  
-چی میشه که یه مرد، اجازه بده همسرش ازش جدا بشه و بره جایی که امنیت نداره؟  
مادر جون که پاش درد می‌کرد، یه پله در میون می‌نشست تا استراحت کنه؛ گفت :

-وقتی الویت یه آدم " پول " باشه؛ جدایی از زن و بچه آسون ترین کار ممکنه...!  
کمکش کردم از روی پله بلند بشه، نمی‌دونستم می‌خواد کجا بره، اصلا می‌خواد چی  
کار کنه؟ بازوش رو گرفتم و با هم به آخرین پله رسیدیم؛ پرسیدم :  
-مادر جون چی کار می‌خواید بکنید؟ من یه خرده می‌ترسم!  
ریز خندید و بازو های تقریبا تپلش رو از دستم جدا کرد و در حالی که دستش روی  
پاهاش بود، جلو تر رفت.  
دنبالش دویدم و جلوش واستادم و تقریبا فریاد زدم :  
-جوابم رو ندادید.  
- دنبالم بیا خودت متوجه میشی... دنیز، قول بده اگه زنده برنگشتم، از این خونه  
بری... چون بعد از من اینجا از بین میره!  
بهت زده نگاهش کردم، عقبی راه می‌رفتم، صدای خرد شدن برگ ها زیر پامون هم من  
رو می‌ترسوند چه برسه به برگشتن به اون زیر پله.  
از حرف های مادر جون سر در نمی‌آوردم، یعنی چی که نابود میشه؟ یعنی چی زنده  
برنگردم؟ یعنی چی مادرم به خاطر مادر جون مرده؟  
یه لحظه احساس کردم توی تاریکی گرفتارم و اون خیلی جلو تر از منه.  
سرعتم رو بیشتر کردم، به پنج ثانیه نکشیده، بهش رسیدم. با اضطراب شدید دنبالش  
می رفتم، مادر جون هم شاید به ظاهر آروم بود ولی چشماش، چشم های قهوه ای  
سوخته‌اش پر از درد و اضطراب بود. مگه چشم دروغ می گفت؟  
بالای زیرزمین واستاد، توی اون تاریکی خیلی خوب اون مسیر رو پیدا کرده بود. جایی  
که حتی توی روشنایی به سختی پیدا میشه؛ چند بار پاش رو روی زمین زد، بعد گفت :  
-پر شده!  
جلوتر رفتم، یه کلنگ رنگ و رو رفته که حشرات متعددی بهش چسبیده بودند روی  
زمین افتاده بود، خم شدم و برش داشتم؛ به مادر جون گفتم :  
-برید عقب  
و محکم به چاله پر شده زدم؛ خاک روی پله ها ریخت؛ مادر جون نگاهی به من کرد و  
گفت:  
- همین جا واستا، من برمی‌گردم...!  
از پله ها پایین رفت. نزدیک بود روی زمین بیافته که دستش رو به دیوار گرفت؛ هوا  
سوز داشت و صدای باد که باعث می‌شد شاخه و برگ درخت ها تکون بخورند و

صدای آروم حشرات ریز و درشت ترسم رو بیشتر کرده بود؛ پنج دقیقه ای منتظر اومدنش شدم اما خبری نشد.

صدا های وحشتناکی از پایین می اومد، بی اختیار به سمت پله ها رفتم. با استرس از اون پله های تنگ پایین رفتم؛ در نیمه باز بود، بیشتر بازش کردم و داخل شدم. همه جا تاریک بود، موبایل رو از جیب شلوارم دراوردم؛ فلش رو روشن کردم. دیوار شکسته شده بود؛ به سمتش قدم برداشتم در حالی که نفس نفس می زدم، کنار قسمت شکسته شده واستادم و با صدای لرزون گفتم :

-مادر جون... مادر جون... ک... کجایی؟

صدایی نیاومد، هم استرس ورود به اون مکان رو داشتم و هم نمی دونستم قراره دوباره با چه صحنه ای رو به رو بشم، چشمهام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم.

صدای بسته شدن در زیر زمین من رو به خودم آورد، فکم منقبض شده بود و دست هام یخ زده بودن، صدایی درست کنار گوشم طنین انداز شد :

-منم

از شدت ترس و اضطراب چشمهام رو محکم بستم و شروع کردم به صلوات می فرستادن؛ نوک انگشتش رو گذاشت روی شونه ام، روح از بدنم رفت و فقط تونستم با آخرین صدایی که توی حنجره ام مونده بود، جیغ بزنم ولی از سر جام تکون نخوردم.

صدا ملایم تر شد :

-دنیز... برگرد. من رو نگاه کن و نترس!

سیل اشک بود که از چشم هام جاری شده بود و فقط آه می کشیدم و خدا رو توی ذهنم مخاطب قرار داده بودم.

یک لحظه یاد مادر جون افتادم، پام رو از بین اون دیوار شکسته، رد کردم و وارد شدم. با دیدن مادر جون که کنار چاه نشسته و یکی از دست هاش رو داخل اون برده بود، یکه خوردم.

با صدای بلند گفتم :

-مادر جون نه...! اون ها نباید دست تون رو بگیرن و بیان بالا. اون ها خطرناک ان...

ممکنه بهتون صدمه بزنن.

اما مادر جون بی توجه به من آروم چیزی رو زمزمه می کرد؛ خواستم نزدیک اش بشم که دستی، دستم رو به سمت خودش کشید.

ناخودآگاه به سمت اش برگشتم، توی تاریکی و هاله نوری که از فلش گوشی ایجاد شده بود، تصویر آشنایی رو به روم ایجاد شد. من من کنان گفتم :

-امیر حسین... تو مگه نرفتی؟

دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت :

-هیس، هیچی نگو...! نه نرفتم، موندم نه به خاطر تو، بلکه به خاطر ارغوان و خواسته اش از من!

کلافه به لب های خشک اش چشم دوختم و گفتم :

-ارغوان! کی و کجا؟ نکنه...

نگاه خفت باری به صورت ساده و گردم انداخت و با پوز خند گفت :

نه... اومد به خوابم؛ گفت کمکت کنم.

لبخندی زدم و دست اش رو از دست لاجون ام جدا کردم؛ به سمت مادر جون دویدم، خواستم دستش رو بکشم بالا که با دستی که بیرون چاه بود، به طرف دیوار هولم داد.

جیغ بلندی کشیدم و سرم محکم به دیوار نصفه شکسته خورد؛ روی زمین سرد و

خشک زیر زمین ولو شدم و بی حال تر از همیشه زمزمه کردم :

-مادر جون... این کار رو نکنید... خواهش می کنم دست تون رو از اون جا در بیارید...

خواهش می کنم.

امیر حسین به طرفم دوید، نگاهی به رنگ زرد و پریده ام انداخت و با دیدن مادر جون

چشم هاش گرد شد؛ مادر جون ای که حالا موهای کوتاه اش که زیر روسری زرد و

گلگلی اش پنهان بود، حالا بدون روسری و با موهای خاکستری که هر دم بلند تر

می شد، بیشتر داخل چاه می رفت.

امیر از هول اش، کمرم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

کمرم رگ به رگ شده بود و احساس ضعف شدیدی داشتم؛ با دیدن مادر جون توی

اون حالت، تمام سلول های مغزم از حرکت ایستاده بودن.

امیر حسین هم به دیوار تکیه تکیه زد و من رو هم نیم خیز کنار خودش نشوند، مثل

دو تماشاچی فیلم ترسناک، با بهت و ترس به مادر بزرگم چشم دوخته بودیم؛

حالم بد شده بود خیلی بد، مادر جون توی همون حالت موهاش روی زمین کشیده

می شد، زمزمه کرد :

- بچه ها، بچه های من بیاید بالا... مادر تون اومده ببرتتون، بیاید دیگه حالا ما با هم باید بریم... اون ها مردن؛ دیدید همه اشون مردن، حالا ما هم باید بریم... زود باشید بیاید بیرون... مادرتون اومده، مگه منتظرم نبودید؟ صدایی از داخل چاه بلند شد، دخترها شروع به داد و بیداد کرده بودند و مدام می گفتند :

-مادر دست مون به دست ات نمی رسه...می شه بیشتر خم بشی! مادر جون بیشتر خم شد و یکی از دست هاش رو روی زمین گذاشت تا داخل چاه نیافته، انگار داشت وزنه پنجاه شصت کیلویی بلند می کرد؛ ناگهان بچه ای که انگار از داخل گل بیرون اومده بود رو با خودش بیرون کشید. چشم هام رو بستم و با دیدن صورت گلی و خونی دختر و موهای کثیف و پر از لجن اش جیغ کشیدم، امیرحسین بهت زده و با دهان باز به این صحنه نگاه می کرد. اینجا چه خبر بود؟! مادر جون چرا به اون ها می گفت دخترم! وای خدای من، چرا همه چیز یک شبه تغییر کرد؟ پیشونی دختر رو بوسید و پتوی سفید رنگی که معلوم نبود از کجا برداشته، روی دختر پیچید.

دوباره دستش رو داخل رو کرد و به سختی بچه ی دیگر رو بیرون آورد. نفسم حبس شد، چند بار به بازوی لاغر امیر حسین زدم تا به خودش اومد، اشک گوشه ی چشم هر دومون جوونه زده بود. هر دو از دیدن این صحنه متحیر و ناباور بودیم که مادر جون شروع به صحبت کرد :

-سال ها منتظر بودم تا کسی پیدا بشه و روح من وارد بدنش بشه تا بتونم بچه هام رو بیرون بکشم.

انگشت اشاره اش رو به طرف من گرفت و گفت :

-مادر و مادربزرگ مادرت نداشتن کارهام رو پیش ببرم، می دونی چرا؟ چون بعد از بستری شدن هر دو شون توی دارالمجانین، فقط می تونستن خودشون رو مثل دخترهام کنن و بی خیال اومدن به این زیر زمین بشن... اما امروز مادربزرگت با از خودگذشتگی نداشت تو قربانی بشی و من توی بدن اون رفتم تا به این بچه هام رو بیرون بکشم... حالا از مرگ من و فرزندانم در یک روز نزدیک به هشتاد سال گذشت... نود و پنج سال پیش پدر بزرگ مادرت، میرزا رضا، همراه با لعیا بانوی عمارت میرزا به خانه ی محقرانه مان آمدند، پشت دیوار اتاق پدرم، فال گوش و استاده بودم، لعیا خانم

با گستاخی تمام من رو از پدرم خرید! من که هنوز چهارده رو تموم نکرده بودم و نشون کرده کس دیگه ای بودم و عاشق پیشه ی اون مرد، حالا باید زن دوم خان ده می شدم، پدرم مدام توی گوشم می گفت که خوشبخت می شوی و بخت بهت رو کرده، اگه زن میرزا نشی خونت حلاله!

یه شب از همه جا بی خیر نشوندنم سر سفره ی عقدم با میرزا، مسخره بود لباس سفید ساده و چادر براق سفید بر سرم کردن و گفتن که دیگه باید بری خونه شوهر! علی بیچاره، دم خونه مون بس نشسته بود تا شاید اون ها پشیمون بشن اما نشد که نشد. میرزا علیه علی نامه ای به دوست اش که دیوان سالار تهران بود نوشت و بعد هم علی رو گرفتند و زندانی اش کردند، دیگه خبری از علی نداشتم تا شش ماه از آبستن شدنم گذشته بود که گفتن علی تهران زن گرفته. دیگه امیدی به زندگی نداشتم.

تنهایی توی این خونه با شکم باد کرده زندگی می کردم، حتی حق دیدن خانواده ام رو هم نداشتم.

آخ خدا از باعث و بانی اش نگذره، میرزا گفته بود، تا وقتی جنسیت بچه معلوم نشده کسی نباید بفهمه من از میرزا بچه دارم.

تا اینکه نوشین و نیره به دنیا اومدند. [با چشم های غرق اشک به من و امیر که کاری جز زل زدن بهش نداشتم، نگاه می کرد. من منتظر این داستان ها بودم اما برای امیر حسین شوکه کننده بود] روز به روز بزرگ تر می شدند و میرزا حتی نگاه اشون هم نمی کرد. انگار نه انگار از خونش بودن، مثل بچه یتیم باهاشون رفتار می شد... می دونید اگه از اول زندگی سختی کشیده باشی تا آخرش هم همین طوری میشه... انقدر بد می گذره که خودت رو هم به مرز نابودی می کشونی.

من نابود شدم و به خاطر اشتباهم که بچه ها رو توی زیرزمین زندانی کرده بودم، آروم نگرفتم تا این روز...

نوشین و نیره رو به خودش چسبوند و گفت :

-ما دیگه با این خونه و آدم هاش کاری نداریم... راحت زندگی کنید.

خواست حرکت کنه که امیر حسین با شجاعتی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

-پس خواهر من چی شد؟ تکلیف اون چی میشه؟ ارغوان چه بلایی سرش اومد؟

به یک لحظه نکشید که رو به رومون ظاهر شد و گفت :



-خیلی سعی می کرد فرار کنه. برای زنده موندن تلاش کرده بود... نوشین خودش رو به شکل دنیز درآورد تا ارغوان بی گناه از بین بره و دنیز گناهکار زنده بمونه... امیر فریاد زد، به یک صدم ثانیه نکشید که همه جا سیاه شد.

چشمهام رو باز کردم و سرم روی پله ها بود و پاهام هم کنار در زیرزمین، خواستم تکون بخورم که صدای آشنایی گفت:

- من هم باید چیزهایی رو بهت بگم.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم های ریز و قهوه ای سوخته اش نگاه کردم، بابا بود! از روی پله ها بلندم کرد، بی محابا بغلش کردم و سینه اش رو بوسیدم. آمبولانس به همراه جمعیت زیادی توی باغ بزرگ خونه جمع شده بودند..

-بابا این ها کی ان؟ مادر جون کجاست؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و آرام و زمزمه وار گفت :

-وقتی با مادرت آشنا شدم، یه زن بیست و چهار ساله بود، از بد حادثه شوهرش یک سال بود که توی تصادف مرده بود و خودش بود و عالمی ارث!

یه مادر پیر داشت و یه دختر دو ساله، خب چه موقعیتی از این بهتر؟ من آس و پاس، داماد یه خانواده اصیل و پولدار می شدم.

اون وقت همه چیز عالی می شد و من آقای خودم می شدم... قبولتون کردم. مادرت راضی نمی شد، انقدر اصرار کردم تا بالاخره پا داد و من شدم داماد اون خانواده... مادرم سرکوفت می زد که چرا زن بیوه گرفتی اون هم با یه بچه و یه پیرزن... گوشم بدهکار نبود و فقط به پول های مادرت فکر می کردم.

تا اینکه تو شش سالت شد و مادرت گفت خسته شده از این حرف ها، می خواد بره... ترکم کنه!

بهش وابسته شده بودم، اما بی خیال وابستگی شدم و کلید اون مکان ممنوعه رو بهش دادم.

یه شب هم برگشتم تا به کارخونه برسم. گلشید برای من حکم وسیله رو داشت نه یه زن! دنیز من قبل از مادرت عاشق یه زن دیگه بودم که به خاطر پول ترکم کرده بود.

من رو ببخشید، هم تو و هم اون مرحوم!

بهت زده از شنیدن این حرف ها، ایست کردم و شروع به هضم این حقیقت های تلخ کردم، آخ مادر بیچاره ی من... پدر نداشته ام... من یتیم بودم هم پدرم مرده بود و هم مادرم و هم بهترین دوستم!

خواستم چیزی بگم که امیر حسین با رکابی به سمتون دوید و گفت:  
 -چون صورتش ور اومده باید بیاید ببینید حتما خودش هست یا نه؟!  
 بهت زده پرسیدم:

- کی؟

بابا جواب داد :

-متاسفانه مادر بزرگ!

روی زمین ولو شدم، پاهام رو توی شکم فرو کردم و شروع کردم به گریه کردن، گریه از این همه بی‌کسی، من بی‌کس ترین آدم روی کره خاکی بودم! خدا من رو فراموش کرده بود.

من بدبخت ترین بودم... بابا! دنبال امیر برای تشخیص جسد رفت و من روی زمین سرد، فقط اشک می‌ریختم.

دلم شکسته بود از این همه بی‌کسی، آخ خدا چرا من رو نمی‌کشی و راحت نمی‌کنی؟ اون ها دیگه رفتن اما من، من هنوز خیلی از حقیقت ها رو نفهمیدم، مثل مرگ کبری، مثل اون مرد و همسرش که می‌گفت دوست مادرم بوده!

خدا جونم، من بعد کجا باید زندگی کنم؟ خونه ی بابای ناتنیم یا توی همین خونه بمونم! خونه‌ای که بوی مادرم رو می‌ده، بوی مادر جون رو می‌ده، من به این خونه و آدم هاش تعلق داشتم. این خونه یادآور آخرین روز و شب هایی بود که کنار ارغوان سر کردم.

دوست من کاش بودی، کاش دوباره برمی‌گشتی و بهت می‌گفتم که چقدر دلتنگتم. ارغوان من سنگ نبودم که بعد از مردن تو خم به ابروم نیارم.

انگشت‌هام رو مشت کردم و چند بار یه زمین زدم. خرد شدن برگ ها رو زیر انگشت هام حس می‌کردم؛ زمزمه وار گفتم :

-مادر جون... تو رفتی تا من و فرزندانم در کمال آرامش اینجا زندگی کنیم... بچه های من...! مثل من و مادرم سختی نکشن... مثل لعیا دیوانه نشن... آره مادر جون تو رفتی تا ما آسوده به زندگی مون ادامه بدیم...! اما من رو بی‌کس ترین دختر دنیا کردی، آخه می‌دونم وقتی کسی می‌میره، خودش دردی نمی‌کشه اما بیچاره آشناهاش، مخصوصا من که تنها آشناش بودم... مادر جون کاش قبل از من نمی‌مردی!  
 با صدای داد امیر حسین از سر جام بلند شدم و به سمت شون رفتم.

بابا کنار آمبولانس ایستاده بود و برگه‌ی توی دستش رو مچاله می‌کرد؛ به محض ورود من برگه رو صاف کرد و به طرفم اومد.

نگاهی به حالت زارم انداخت و گفت :

-وصیت نامه خانوم جونہ... بخونش ولی قبلش باید باهات صحبت کنم.

آروم و سرد، با لحنی که هر لحظه ممکن بود با بغض همراه بشه، گفتم :

-گوش میدم.

گوشه‌ی باغچه نشست و به من اشاره کرد که بنشینم، گفت :

-وقتی که تو رو به عنوان فرزند خونده قبول کردم، به مادرت قول دادم بهت چیزی نگم

اما دیگه نتونستم سکوت کنم، می‌خوام خودت انتخاب کنی... با من برمی‌گردی یا

تصمیم دیگه ای داری؟ دنیز من تو رو همیشه فرزند خودم می‌دونم، همیشه برام مهم

بودی چون تنها یادگار گلشیدی، اون تو رو به من سپرد پس نمی‌تونم به این راحتی

ترکت کنم. دنیز بعد خوندن وصیت نامه مادربزرگت، از تصمیم ات با خبرم کن.

زیر لب باشه‌ای گفتم، بابا بلند شد و به سمت جمعیت رفت، اشک توی چشم های

قهوه ای و بی روح ام موج می‌زد.

وصیت نامه رو باز کردم. همیشه داشتن مادربزرگ با سواد و تحصیل کرده برام افتخار

بود.

نامه با بسمه تعالی شروع شده بود و مشخص بود که با روان نویس مشکی مادر جون

که خیلی دوستش داشت، نوشته شده.

نوشته شده بود :

«دنیز عزیزم، تنها وارث خاندان ما، می‌دانم الان که این نامه را می‌خوانی، من ساعت

هاست کنارت نیستم، می‌خواهم بدانی احمد مثل پدر، تو را دوست داشت اما پدرت

نبود؛ نمی‌خواهم اجبارت کنم که بعد از من کنار او بمانی، تصمیم با خودت است بین

ماندن یا نماندن!

دخترکم هرگز طعمه مردان اطرافت نشو و از بین هزاران مرد به دنبال کسی بگرد که تو

را بدون پول و زیبایی چهرهات دوست بدارد. دنیز عزیزم، سال ها قبل، پدرم یک درشکه

چی داشت، او عاشق بود یک عاشق واقعی... نمونه بارز فداکاری و گذشت بود. تا آخر

از پدرم حمایت کرد، آن روز که حمیرا را خونین و مالین از عمارت بیرون آوردند، زن این

مرد اون ها رو دید؛ زیر دستان میرزا هم برای اینکه زن به کسی چیزی نگه، با چماق

توی سرش زدند و بعد کنار حمیرا در جایی نامعلوم خاکش کردن، این مرد بعد از

مدتی به خاطر افسردگی و بیماری‌های مختلف از دنیا رفت. اما روحش دست بردار خانواده ما نبود. کبری رو از بین برد زیرا او هم یکی از مهره‌هایی بود که اون شب باعث مرگ اون زن معصوم شد و خم به ابرو نیاورد... الان حتما می‌پرسی که من از کجا این‌ها را می‌دانم، دنیز جان، من این‌ها را از مادرت شنیدم... تمام این حوادث یک بار، چند سال قبل برای مادرت پیش آمد. پیدا شدن پسر کبری چیزی بود که هر چند سال و بدون بعد مکانی پیش می‌آید. شاید ده سال بعد فرزند تو هم او و مادرش را ببیند...!

می‌دانم حسابی تعجب کرده‌ای، اما هر چه گفتم، عین حقیقت است، حقیقتی که بعد از سال‌ها به درستی آن پی بردم.

من، مادربزرگت، مریم، تنها دختر به جا مانده از میرزا رضا نصیری و همسرش لعی‌ا کاشانی تمام ارثیه ام را به تو یعنی "نوه ی عزیزم" دنیز رضایی فرزند امیر علی (پدر اصلیت) می‌بخشم، با خودم و خدا عهد کرده بودم تا قبل از هجده سالگی ات نمی‌رم تا کسی نتواند ارث و میراث تو را بالا بکشد و مفت مفت بخورد. دنیز جان، مادرت ده سال پیش می‌خواست خودش را فدای این ماجرا کند اما همین احمد آقا، اجازه نداد و این کارهای گلشید را گذاشت پای دیوانگی و در آخر مثل مادرم فرستادش دارالمجانین؛ شاید به ظاهر کار او پسندیده نباشد اما هر چه بود اجازه نداد که دختر من به وضعیت من بمیره؛ دخترم به من قول بده این‌گونه که داخل اش بهترین و نزدیک ترین افراد زندگی‌ات را از دست دادی، تخریب کنی و به جایش مدرسه و یا حتی بیمارستان تاسیس کنی، شاید اگر مدرسه یا بیمارستانی اینجا تاسیس شود. روح من و مادرت و حتی پدر خدا بیامرز، شاد گردد و باقیات الصالحات ما باشد. امیدوارم خوشبخت باشی و کار مرا به حساب رفیق نیمه راه بودنم نگذاری. دنیز تو تنها فرزند و نواده من بودی.

حمیرا سال‌ها منتظر بود تا کسی را پیدا کند و با استفاده از جسم او، دخترانش را نجات دهد و حالا که من دیگر پیشت نیستم، آن سه نفر هم به مکان ابدی‌شان باز گشتند.

مادربزرگ ات مریم»

آه بلندی سر دادم و نامه رو زیر پام انداختم و از کنار باغچه بلند شدم. این کارها دیگه برای چی بود؟ ارث و میراث به چه درد من می‌خورد؟ خونه رو تخریب کنم و مدرسه بسازم؟ مادر جون هیچ وقت سر از کارت در نمی‌ارم.

خواستم برم که دوباره چشمم به زمین افتاد، خم شدم و نامه رو برداشتم و توی دستم گرفتم و پیش بقیه رفتم.

موهام به شکل نامنظمی روی صورتم ریخته شده بود و زیر چشمهام از همیشه گودتر شده بود، دستی به پوستم کشیدم و یاد حرف مادر جون افتادم، همیشه می‌گفت تو انقد جوش می‌زنی که جوش می‌زنی!

لبخند تلخی رو لب ام شکل گرفت، مادر جون این بار به خاطر تو پیشونی‌ام پر از جوش شده ها، خبر داری؟

مردی کنار بابا و امیر حسین واستاده بود، قد کوتاه و هیكل نسبتا چاقی داشت با لباس فرم آبی گرم صحبت شده بود، گاماس گاماس جلو رفتم و کنارشون واستادم رو به مرد که روی لباسش زده بود "حمید رضا حسینی" گفتم :

-چی شد؟ مادر جونم رو شناسایی کردید؟ کجا خاکش می‌کنید؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم ام چکید، ادامه دادم :

-می‌دونید که مرده زیاد نباید رو زمین بمونه... میشه من هم برای آخرین بار ببینمش؟

مرد زیر لب البته ای گفت و در پشت آمبولانس رو باز کرد.

بابا صدام کرد، بر گشتم که گفت:

- طاقتش رو نداری... آقا ببندش.

حسینی خواست در رو ببندد که عصبی داد زدم :

-گفتم بازش کن! برید کنار لطفا

به سمت آمبولانس قدم برداشتم، پاهام می لرزید و دستهام یخ بسته بود، از آمبولانس بالا رفتم و ملحفه سفید رنگ رو از روی صورت اش کنار زدم.

خدای من!مادر جون خودتی؟! نزدیک به یک متر ازش فاصله گرفتم، لبهام می‌لرزید و دندون هام به هم برخورد می‌کرد. مادر جون چرا با خودت این کار رو کردی؟ هم بغض کرده بودم هم با به یاد آوردن چهره مادر جون به یاد ارغوان می‌افتادم!

لب‌های کبود و چشم‌هایی که از کاسه دراومده بود، دیگه خبری از ابرو های کم پشتش نبود و جاش رو به یک یا دو زخم عریض داده بود. بینی کوچکش حالا روی صورتش له شده بود! کاش به حرف بابا گوش می‌کردم؛ من طاقت دیدن مادر جون رو توی اون وضعیت نداشتم.

چشمهام رو مدتی رو هم گذاشتم، شاید آخرین تصویری که از مادر جون دیده بودم از سرم می‌پرید، اما مگه می‌شد؟ مگه می‌تونستم فراموش کنم تمام روزهایی رو که در

نبود مادرم ازم سرپرستی کرد؟ چطوری می‌تونستم فراموشش کنم، اونى که ديگه نفس نمى‌کشه، مادر بزرگ منه! مثل مادرم بود و حالا ديگه نيست، درست مثل ارغوان.  
بابا صدام کرد :

-د بيا پايين! خوبى؟

با لرز از آمبولانس پايين اومدم، خسته بودم، خسته تر از هميشه، مثل اينکه آرامش گم شده‌ى ما بود.

بابا نگاه سرسرى به خونه انداخت و گفت :

-به وصيت اش عمل كن! امشب زنگ مى‌زنم چند نفر بيان و اين خونه رو خراب كنن.

زير لب "آره" اى گفتم، امير حسين نگاهى به لباس هاى كم انداخت و گفت :

-من يه عذرخواهى به تو بدهكارم، به خاطر تهمت زدنم، به خاطر سابقه دار شدنت...

به خاطر بي‌حرمتى‌هام و به خاطر اينكه من هم مثل پدرت تا ديشب حرف‌هاى رو باور نكردم و فكر كردى كه ديوانه‌اى!

سرم رو پايين انداختم و رو به بابا گفتم :

-شما الان باور كرديد يا فكر مى‌كنيد من مادر جون رو هم كشتم؟

بابا قطره اشك جلوى چشم اش رو پاك كرد و گفت:

-ديگه حرفات برام مثل حقيقت‌ان، هر چند مسخره و خارج از باور ما باشن.

\*\*\*

پانزده سال بعد:

-مامان... مامان... كجايى؟ بايد بريم مدرسه... ساعت هشت شد... مامان.

عصبى از روى تخت دو نفره قهوه اى بلند شدم و چشم‌هام رو مالوندم تا خواب از سرم

بپره، در سفيد رنگ اتاق رو باز كردم و از راهروى تنگ، به سمت پله ها رفتم. از پله

هاى تنگ و کوتاه پايين رفتم. به مارال نگاه كردم و لبخند پر از كرشمه‌اى تحويلش

دادم و دستم رو محكم به پيشونى ام زدم و گفتم :

-خانوم كوچولو، من شرمندم كه امروز مدرسه تون دير شد، اگه لطف بفرماييد امروز

خود را از رفتن به مدرسه منصرف كنيد و همراه با بنده و پدرتان روزگار بگذرانيد.

مارال ريسه رفت و كوله‌ى آبي اش رو روى زمين پرت كرد و گفت :

-اى به چشم... اصلا مامان كلاس چهارم كه اين حرف ها رو نداره، بيايد با هم بريم

كوه!

نگاهی به چشم های قهوه ای روشن و بینی گوشتی اش که از پدرش به ارث برده بود کردم و گفتم :

-نچ نچ... من شوخی کردم، کولهات رو بردار و سوییچ ماشین رو هم با خودت ببر تا مانتوم رو بیوشم و همراهات بیام.

چپ چپ نگاهم کرد و بعد از برداشتن سوییچ از این آشپزخونه به سمت حیاط رفت. به قاب عکس مادر جون و ارغوان و طرف مقابل اش بابا و مامان گلشید چشم دوختم، گاهی خدا بهترین افراد زندگیات رو ازت می‌گیره تا افراد بهتری جاشون رو برات پر کنن.

مثل مارال و علی رضا که بعد از تصادف بابا، تنها افراد زندگیم شدن؛ یاد چهارده، پانزده سال پیش افتادم،

بعد از تخریب خونه همه به تهران برگشتیم؛ بابا، امیر حسین رو به شرکت خودش برد، چند سالی پیش بابا بود.

با یادآوری امیر حسین سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم. اون موقع ها فکر می‌کردم عاشقم شده و فقط منتظر اشاره‌ای از طرف منه، اما این طوری نبود، روز آخر خونه‌امون اومد و بعد از کلی مقدمه چینی ازم خواستگاری کرد، اول از شرم سرخ شدم اما جمله‌ی بعدی‌اش تمام تصوراتم رو نسبت بهش عوض کرد.

من رو برای دوستش خواستگاری کرده بود! خودش هم قبل از اومدن دوباره‌اش به تهران، ازدواج کرده بود!

اون هم با یه دختر اروپایی. وقتی می‌خواست همراه مادرش دوباره مهاجرت کنه این‌ها رو بهم گفت، گفت تازه ازش دو تا پسر هم داره، یکی پنج ساله و دیگری هفت ساله! من چقد خوش خیال بودم که فکر می‌کردم از من خوشش اومده و این حرف ها. قبل از رفتن امیر حسین و زهرا خانوم، علی رضا که دوست امیر بود اومد خواستگاریم و من هم قبول کردم.

دو سال بعد، ازدواج کردیم و حالا مارال رو داشتیم.

یاد مارال که افتادم، سریع به سمت اتاقم هجوم بردم و یه مانتوی سورمه ای با شلوار دم پای مشکی و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم و بدون ذره ای آرایش از خونه بیرون رفتم. سوار سانتافه ی طوسی شدم، مارال لب های قلوه ای و صورتی رنگش رو کج کرد و سرش رو به دو طرف تکون داد.

پشت فرمون نشستم و مانیتور ماشین رو روشن کردم، فلش رو داخل اش گذاشتم و گفتم :

-من تسلیم خانوم... حالا مدرسه ی تو بدون مدیر چه فایده ای داره؟  
لبخندی زد و گفت :

- مامان زود باش... زود... زود

ریموت رو زدم و در بزرگ و مشکی رنگ خونه باز شد.

با شنیدن صدای پخش شده از فلش یه لحظه قلبم ایست کرد. صدای ضبط شده ی من توی این فلش، اون هم بعد از پونزده سال چه معنایی داشت؟  
مارال جیغ زد و گفت :

-مامان این چیه؟

-چیزی نیست، برو آهنگ بعدی...

از خونه بیرون رفتیم و در پشت سرمون بسته شد، مارال گفت :

-مامان این تو فقط همین آهنگه!

-مطمئنی؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و فلش رو دراوردم.

حواسم به رانندگی بود که حس کردم صدای مارال تغییر کرد :

-دنیز... حس خوبی به این تغییر مکان ندارم!

ارغوان! به سرعت ترمز کردم و به سمتش برگشتم، مارال متعجب گفت :

-مامان چی شد؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم :

-هیچی

به مدرسه رسیدیم، همیشه دیدن این مدرسه حس خوبی رو در کنار تمام حس های گذشته اش بهم القا می کرد. وقتی اسم مدرسه رو می دیدم، یاد اون روز که این اسم رو از مادر جون شنیدم، می افتادم. قبلا بهم گفته بود مدرسه ی نیره! اما اون مدرسه وجود خارجی نداشت. اما این یکی شده بود تنها مدرسه ی این حوالی، دبستان خواهران گمنام!

هر کس این اسم رو می شنید مسخره ام می کرد اما مهم هم نبود. من این اسم رو دوست داشتم!

اون خونه ی قدیمی حالا شده بود، دبستان غیر انتفاعی.



ماشین رو داخل حیاط پارک کردم؛ داخل حیاط پرنده هم پر نمی زد. مارال سریع پیاده شد و گفت :

-زنگ تفریح میام پیش ات!

بعد به سمت محوطه ی اصلی دوید.

از ماشین پیاده شدم و به آقا جواد که سرایدار مدرسه بود، گفتم :

-سلام... خسته نباشید آقا... مشکلی که پیش نیامد؟

دستی به کله ی تاس اش زد و گفت :

-خانوم، دیشب که طوفان شده بود، صدا های عجیب غریبی می اومد، مثل اینکه می گفت " پاشو پاشو!"

خانوم من مرد بودم و ترسیدم شما رو نمی دونم!

-چیزی نیست اقا جواد خیالاتی شدی.

دستی تکون دادم و از چهار تا پله ورودی بالا رفتم و داخل سالن مدرسه شدم، قبل از

پله هایی که به کلاس ها می خورد، اتاق من بود، اتاقی که به خاطر کمبود اعزامی

آموزش پرورش به من داده شده بود!

داخل که شدم، خانم کریمی ناظم مدرسه تندی از روی صندلی بلند شد و گفت :

-خانم کجا بودید؟ به مارال گفتم برگه بگیر لج کرد و گفت:

-مادرم مدیره ها من برگه بگیرم؟

و رفت بالا! راستی خانوم، پدر یکی از بچه ها زنگ و زد و هر چی از دهنش در اومد بار

من کرد! گفت در این مدرسه رو تخته کنید... دختر من دیشب برنگشته خونه!

با تعجب گفتم:

-نکنه دزدیدنش؟!

کریمی روی صندلی رو به روم نشست و گفت :

-خوش خیالی ها، این آقا خودش میاد دنبال دخترش ! میگه دو ساعت واستاده، همه

ی ما هم رفته بودیم اما خبری از دختره نشده، یعنی اصلا از مدرسه بیرون نرفته حالا

باید منتظر پلیس باشیم.

-اسم دانش آموز چی بود؟

-نیره فتاحی دانش آموز کلاس ب-الف !

با دست محکم به میز زدم و گفتم :

-مثل اینکه این داستان سر دراز دارد...!

پایان جلد اول

بسمه تعالی

خب چون اسم رمان همخانه ارواح بود و همه ی قضایا روح و این حرف ها باید در این جلد گفته می شد و نه قضایا مدرسه، تصمیم گرفتم جلد دوم رو هم با نام "مدرسه ای برای ارواح" بنویسم.

نمی تونم زمان دقیقی برای جلد دوم بدم، اما اگه طرفدار داشته باشه بعد از کنکور جلد دوم رو هم منتشر می کنم.

ممنون از همراه های همیشگی که در انجمن رمان رو دنبال کردن:

1

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید